

## داستان ستاره قسمت اول

خسته و کوفته از آخرین امتحان تجدیدیهاش بر میگشت . ولی ته دلش خوشحال بود . خودش هم نمیدونست چرا. از کوچه پس کوچه های تنگ محلشون به طرف خونه حرکت کرد. کتاب فیزیکش که زیاد هم نو به نظر نمیرسید در دستش لوله شده بود. خسته بود ... از همه چیز ... از همه کس ... تصمیم داشت چند روزی رو در تنهایی به آرامش از دست رفته اش برسد. آرامشی که از آخرین روزهای تابستون سال پیش هرگز به سراغش نیومده بود. در حالیکه بی اعتنا جلوی پاشو نگاه میکرد آروم آروم قدم میزد. صدای کلاغها اون موقع ظهر براش عجیب بود. موهای لخت و بلندش بروی پیشونی بلند و چشمان قهوه ایش ریخته بودند. موهایی که برای نگه داشتنشون جنگها با آقای ناظم کرده بود. کوچه هایی که وارد آنها می شد یکی یکی باریکتر می شد و سرانجام آخرین کوچه . کوچه ای چهار پنج متری که جوی آبی از وسطش رد میشد. به محض اینکه وارد کوچه شد در خونه ای که نبش کوچه بود با صدایی که معلوم بود سالهاست از عمرش میگذره باز شد. پسرک انگار که منتظر این اتفاق بوده به دو چشم مشکی ای که از لای در مشخص بود لبخند زد. در کم کم بازتر می شد. صدائی از پشت تر گفت : چطور دادی؟

هی....

هی بیخی ؟ قبول میشی ؟

نمیدونم...

در باز شد....

بیا تو...

تنهایی ؟

آره...

پسرک داخل شد... ورودش درست مانند اولین بار بود... اون روز خوب یادش بود. روزی که بد شروع شد ولی پایان خوبی داشت . درست نه سال پیش . یادش میومد که : تو یکی از روزهای بحبوحه شیطنت يك پسر بچه هشت ساله ، با توپ زده بود به سینی اصغر آقا میوه فروش محله و وقتی دیده بود گلابی ها یکی یکی افتادن زمین و رفته بودن زیر دست و پا له شده بودند بجای اینکه معذرت خواهی کنه ، هرهر خندیده بود. اصغر آقا هم افتاده بود دنبالش . اونم که این لحظه ها براش تکراری شده بود پا گدوخته بود به فرار. داخل همین کوچه شده بود و درست مثل امروز دخترک چشم مشکی در رو براش باز کرده بود. بدو بیا تو...

از دست کی در میرفتی ؟

اصغر آقا..

چرا؟

توپ رو شوت کردم .خورد به گلابی ها.گلابی ها ریختن. خندم گرفت .یارو افتاد دنبالم.

اسمت چیه ؟

ستاره.

تا قبل از اون روز چیزای زیادی ازش نمیدونست .فقط میدونست دو سال ازش کوچیکتره . یه خاطره مبهم و سیاه هم از خیلی وقت پیشها یعنی زمانی که سه چهار سال بیشتر نداشت داشت .تا اونجایی که یادش میومد یه روز سرد زمستونی بود. صدای شیون و زاری از که از کوچه میومد تا خونه اونا هم میرسید.دورتادور خونه سر کوچه رو پارچه های سیاه پوشونده بودند.وقتی از مادرش پرسیده حی شده در جوابش گفته بود: حیوونی مادرش رو هم ازدست داد...

یادش میومد که میگفتن پدرش کارمند راه آهن بوده . وقتی ستاره سه چهار ماه بیشتر نداشته پدرش یه روز که نگهبان قطار بوده سرشو از قطار میاره بیرون که جلوی قطار رو ببینه که سرش با یه تیر کنار ریل برخورد میکنه و ضربه مغزی میشه و میمیره . از اون وقت دیگه با مادرش و پدربزرگش که بابایی صداهش میکردند زندگی کرده .تا اینکه مادرش هم از سل میمیره و ستاره برای همیشه تنها ترین دختر اون محله میشه . بابایی پدربزرگش رو چند بار بیشتر ندیده بود.پیرمردی شصت هفتاد ساله بود با قامتی شکسته و خمیده ،صورتی چروکین و سیاه درست مئه دستهای سیاهش . ستاره بهش گفته بود که همیشه توی تاریکی صبح زود از خونه خارج میشه و شبها دیر وقت برمیگرده . خودش هم گاه گاهی شبا بابایی رو دیده بود.با یه چراغ زنبوری کوچیک و یه شیشه و یه ظرف . میگفتن گردو میفروشه ...از دستهای سیاشم میشد تشخیص داد. خوب یادش بود باباش هر وقت که نمره بدی میگرفت با اشاره به زندگی بابایی بهش میگفت :درس بخون که اینجوری نشی..

\* \* \*

با اینکه اونروز اصغر آقا یه گوشمالی حصایی علیضارو داده بود ولی هیچ وقت خاطره خوب اونروز رو فراموش نمیکرد اون روز و روزای دیگه ستاره و علیرضا فقط برای هم یه همبازی دوران کودکی نبودن ....بلکه اگر هم کسی برای هم نبودن لا اقل میتونستن حرف دل هم رو بفهمن.

\* \* \*

علیرضا داخل شد.

بابای بهتره؟ پاش خوب شد؟

میگه که بهترم....نمیدونم..احساس میکنم خیلی عذاب میکشه

...

حیات کوچیک و ساده و بی آرایش اونجا همیشه براش مئه بهترین جای دنیا جلوه میکرد. با اون حوض فیروزه ای کوچیک شیش ضلعی که همیشه توش دوتا ماهی سرخ کوچولو بودش زندگی کرده بود..بزرگ شده بود....عشق رو فهمیده بود و مهمتر از همه ستاره رو شناخته بود... یادش میومد ستاره همیشه بهش میگفت این ماهی بزرگه توئی و اونکی کوچولوئه منم...

کنار حوض با هم نشستن.

لاغر شدی ستاره! ولی هنوزم خوشگلی...

ستاره دست علیرضا رو گرفت.

علیرضا تو چهره اش دقیق شد تا بار دیگه تک تک جزئیات ستاره رو ببینه....

موهای مشکی بلند و صافش که تا کمرش میرسید همون جوری بود که علیرضا می پسندید. چشم و ابرو مشکیش از ستاره دختری شرقی و غربی پسند میساخت. لبهای گلی رنگ و ریزش به بینی نوک تیز و سریالاش کاملا میومد. قدش نه زیادی بلند بود نه خیلی کوتاه. طوری بود که به یه دختر هم سن اون میخورد. به نظر علیرضا خوشگل خوشگل نبود...ینی دخترای خوشگل دیگه هم دیده بود ولی از اخلاقیش خوشش میومد. تازه زشت هم نبود...

یادش میومد اولین باری که میخواست بهش بگه دوست دارم با خودش خیلی کلنجار رفت تا تونست اونو بگه...هر چی فکر میکرد میدید روش نمیشه به رفیق دوران کودکیش که حالا عشقش شده بگه دوست دارم. تا این که اونشب رسید... تقریبا دو سال پیش بود...تابستون گرمی بود. همه ترجیح میدادن روی پشت بوم بخوابن. شبهای خوبی شده بود... همسایه علیرضا اینا که تقریبا وضع مالیشون ازبقیه ساکنین اون کوچه بهتر بود از ساعت هشت که هوا تاریک می شد رادیوشو میاورد بالا و صداش رو بلند میکرد... اون موقع ها هم اگه کسی رادیو داشت مثلا خیلی حرف بود. هر کسی نمیتونست رادیو بخره... علیرضا که تازه عاشق شده بود روی پشت بوم دراز کشیده بود و آسمون رو نگاه میکرد... آسمون صاف و پر بود از ستاره. ستاره ها ابهت ماه رو ازش گرفته بودن. علیرضا با خودش فکر میکرد:

خداجون این همه تو آسمونت ستاره های بزرگ و کوچیک داری حی همیشه یکی از اون کوچولوهاشو هم به ما بدی ... تو فکر داشت به ستاره فکر میکرد که صدای گوینده رادیو اونو به خودش جلب کرد:

خب شنندگان عزیز... امیدوارم شب خوبی رو پیش رو داشته باشید. رسیدیم به بخش آهنگهای درخواستی ... آهنگی رو پخش میکنیم از خواننده خوب گوگوش با آهنگی از پرویز اتابکی و شعر زیبای شهیار قنبری.... بشنویم اهنگ "ستاره" را از گوگوش.

علیرضا يك لحظه جا خورد. اصلا انتظار اینو دیگه نداشت ... با خودش فکر کرد: خدا یا تو هم هی دل مارو بسوزون ها... هر حی میخوام از فکرش پیام بیرون نمیداری... آهنگ ستاره در اون شب پرستاره حال و هوای جدیدی برای علیرضا ایجاد کرد: .... "ستاره آی ستاره چشم اشکی نداره ... دیگه پیداش نمیشه ... نمیادش دوباره ... دیگه دوستم نداره ... منو تنهام میداره .. آخه گوش کن ستاره آی ستاره دل عاشق خریداری نداره .... خدایا اونو با عشق و محبت آشنا کن ... به درد این دل دیوونه من مبتلا کن .. بیا بنشون گل مهر و وفا رو ... منو از دست دلتنگی و تنهایی رها کن ... آگه عشقی نباشه دل رسوا نمیشه ... دل من مته شیشه دیگه پیدا نمیشه .... دیگه دنیا ستاره ، برام دنیا نمیشه ... آخه گوش کن ستاره آی ستاره دل عاشق خریداری نداره."

دیگه نمیتونست تحمل کنه ... تصمیم خودش رو گرفت . دستی به موهای آشفتش کشید و بروی پشت بوم خونه کناریشون پرید....

تا خونشون تقریبا باید چهار پنج خونه رو رد میکرد. کار آسونی نبود. فکر میکرد احتمالا آگه کسانی که روی پشت بوم خوابن یه آدم رو ببینن که اومده روی پشت بومشون زیاد خوشحال نمیشن... آرام آرام و پاورچین پاورچین یکی یکی خونه ها رو رد کرد... بالاخره رسید... همه جا تاریک بود... چشاش به زحمت دور و برش رو میدید... صدای خوروف بابایی باعث شد که خندش بگیره . کم کم چشاش به تاریکی عادت کرد... حالا دیگه میتونست اطرافش رو ببینه . پشت دیوار کنار پشت بوم بقلی خونه ستاره اینا قایم شد. یواش یواش سرش رو بالاتر آورد... اطرافش رو خوب نگاه کرد:

پشت بومشون زیاد بزرگ نبود ... درست مته خونشون ... وسط پشت بوم دوتا تشک دیده میشد. دلش هری ریخت ... اون ستاره بود. اونم بیدار بود و داشت به آسمون نگاه میکرد... با خودش فکر کرد: ولی آخه تو دیگه چرا؟ ... من تو آسمون دنبال تو میگردم .. تو دیگه از آسمون خدا حی میخوای ... نکنه تو هم به من فکر میکنی ؟

...یه لحظه از فکری که کرده بود خوشش اومد.ینی آیا ستاره هنوز اونو به عنوان همبازی نگاه میکنه یا اونم...؟

دور و برش رو یواشکی نگاه کرد...بابایی پشتش به اونو ستاره بود . معلوم بود هفت تا پادشاه رو خواب دیده چون صدای خورو پفش تا آسمون هفتم میرفت ... با خودش فکر کرد:پیرمرد بیچاره از بس کار میکنه شبا عین جنازه میوفته ... انگار که میخواد نقشه فتح یه قلعه رو بکشه باخودش فکر کرد...بالاخره تصمیمشو گرفت ..لبخندی زد و آروم گفت:

ستاره...!

ولی ستاره حرکتی نکرد...انگار نه انگار...دوباره و این بار کمی بلندتر تکرار کرد:  
ستاره...!

اینبار هم فرقی نکرد...با خودش گفت :اه...دختره انگار کر شده ...دیگه کم کم دارم مطمئن میشم عاشقمه وگرنه دختر عاقل توی این سکوت شب یکی صداش کنه میشنوه...

سنگ کوچکی که کنار پاش بود توجهشو جلب کرد.برش داشت و به اونکی طرف پشت بوم رفت ...وقتی رسید به در شیشه ای پشت بوم سنگ رو محکم به طرف در پرت کرد...

صدای بلندی از در اومد.ترس برش داشت .خواست فرار کنه با خودش گفت :آخه احمق اینجوری میزنن .همه رو بیدار کردی که ... رفت پشت در قایم شد...یه صدای اومد ...از ترس داشت میمرد...یکی داشت میومد.از پشت به دیوار عقب در چسبید. صدا نزدیکتر میشد.کم کم داشت میرسید. سایه باریکی رو دید که داشت به در نزدیک میشد.... دیگه احساس میکرد داره از ترس میمیره ...اصلا دیگه نمتونست تحمل کنه ...با خودش گفت :خودم رو نشون میدم و میگن غلط کردم دیگه از این غلطا نمیکنم شاید که دلشون به رحم بیاد و زیاد کتکم نزنن ...خواست همین کارو بکنه ... با عجله اومد بیرون خواست زود معذرت خواهی کنه .... دید ستاره بود.... با دست جلوی دهنش رو گرفت ...صدای جیغ خفه ای شنیده شد.پچ پچ کنان در حالیکه پوزخند میزد گفت : اگه یه ثانیه دیر جنبیده بودم خانم با جیغشون سر بنده رو به باد میدادند که....!

ادامه دارد ...

## داستان ستاره قسمت دوم

ستاره با هر زحمتی بود دست علیرضا رو از جلوی دهنش کنار زد...

ترسیدم دیوونه

هاها... کیف کردم.. چطوری..؟

الان که جیغ زدم همه ریختن سرت بیشتر کیف میکنی...

ستاره دهنش رو باز کرد که دوباره جیغ بزنه که علیرضا دوباره جلوی دهنش رو گرفت.

هیس ! مگه خل شدی ...؟ بابا کارت دارم ...

دستش رو از جلوی دهنش برداشت ...یه لحظه ابهت چشمای سیاه ستاره به نظرش اومد که سیاهی اون شبو محو کرده ... ستاره هم آرام شده بود...اصلا باورش نمیشد...فکر میکرد خواب میبینه.

اون صدای مسخره کار تو بود؟..

اوهوم...چند بار صدات کردم...نشنیدی....مجبور شدم .

تا اون صدارو شنیدم خیال کردم دزد اومده ...

علیرضا پوزخندی زد...با خودش فکر کرد :اون چه دزد احمقی باید باشه که بیاد اینجا دزدی ... به طرف هره کنار پشت بوم رفت و روش نشست ... ستاره با حالتی مسخره بهش گفت :

خب...حضرت عالی چیکار داشتند؟...

ستاره از خدا میخواست همون چیزایی رو که دوست داره بشنوه رو از علیرضا بشنوه... ولی غرورش اجازه نمیداد که اول اون بگه ...

اووم... راستشو بخوای.... میخواستم یه چیزی بهت بگم .

خب ؟ انقدر مهمه که این موقع شب اومدی تا بگی ؟

ستاره خودش میدونست داره اذیتش میکنه... یه جورایی هم خوشش میومد... علیرضا هم فهمیده بود... میدونست ستاره هم ته دلش یه چیزایی هست... منتها نمیتونست چه جوری باید شروع کنه... به خودش مسلط شد... درحالیکه جمع و جورتر میشست به ستاره اشاره کرد که کنارش بشینه... ستاره با ناز کنارش نشست. علیرضا بهش لبخندی زد...

میدونی خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم... ولی هر دفعه یه چیزی میشد که نمیتونستم بهت بگم... ولی امشب دیگه نتونستم تحمل کنم... گفتم پیام بهت بگم ...

خب... ستاره حاضره که حرف تو رو بشنوه !

ستاره میخواستم بگم که ..

تا خواست ادامه بده صدای بابایی شنیده شد که ستاره رو صدا میزد... ستاره نگران از جاش بلند شد... در حالیکه آروم صحبت میکرد به علیرضا گفت : از اینجا برو... بابایی بیدار شده... بعدش هم با عجله حرکت کرد که بره . علیرضا که انگار بهترین لحظات عمرش رو داشت از دست میداد مات و مبهوت به رفتن ستاره نگاه میکرد... با خودش گفت : نه نمیذارم... دیگه نمیخوام خودمو اذیت کنم... همین امشب چیزی رو که خیلی وقته میخوام بهش بگم رو میگم . ستاره کم کم داشت از پیشش دور میشد. علیرضا با عجله از روی هره بلند شد... و تند به طرفش رفت... از پشت بازوی ستاره رو گرفت... قلبش تند میزد... قلب ستاره هم... ستاره برگشت... علیرضا دست ستاره رو توی دستاش فشرد... احساس عجیبی داشت... صورتاشون فقط یه خورده با هم فاصله داشت. تا حالا انقدر به دختری نزدیک نشده بود... در حالیکه صدایش میلرزید آروم گفت : دوست دارم... ستاره برقی توی چشماش درخشید... چند ثانیه ای به علیرضا نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگه رفت ...

فردای اونروز که علیرضا رو دیدم حسابی شارژ بود... جریانو که ازش پرسیدم بهم گفت که چیکار کرده بود. بنظرم آدم عجیبی میومد... هر چی که میخواست، حاضر بود تا پای مرگ بره تا بدستش بیاره... در مورد جریان ستاره هم اولش کمی ناراحت شدم... آخه از شما چه پنهون منم بدم نمیومد که با ستاره دوست بشم... نه من بلکه همه میخواستن ستاره رو داشته باشن... تمام پسرهای اون محل... و من... ستاره

همیشه با من برخورد عادی داشت ... نه برخوردی بی ادبانه ... بلکه در عین رعایت ادب اصلا طوری که با علیرضا بود با من نبود... اولش به علیرضا حسودیم میشد... بعدها فهمیدم علیرضا رو نمیتونم به آسونی از دست بدم . چهارده سال بود که باهم دوست بودیم . نه تنها یه دوست بلکه مئه دوتا برادر بودیم .. چیزی نبود که یکی از ما بدون و دیگری ندونه . وقتی که جریان اونشب رو برام گفت دیگه ستاره برام ستاره قبل نبود... از نظر من ستاره دیگه دوست علیرضا بود و من اونو دیگه نه مثل قبل بلکه مئه یه خواهر دوست داشتم ... ستاره بی نظیر بود... امید تو فکر میکنی کار اشتباهی کردم ؟ .. در حالیکه میخندیدم گفتم : نه کارت عالی بود ولی آگه از ترس میوفتاد یه گوشه و میمرد چیکار میکردی !! ؟ ... فکر میکنی همون احساس رو که من بهش دارم رو اونم به من داره ؟

چرا که نه ؟ علیرضاها به آسونی گیر نمیان که ... مطمئن باش که اونم عاشقته ...

راضی تر به نظر رسید... ولی من با خودم کلنجار میرفتم چطور میتونسنم در مورد یه دختری که زمانی منم عاشقش بودم اینطور حرف بزنم ؟ علیرضا بعدا برام تعریف کرد که چند روز بعد از اون شب ستاره رو دم خونشون دیده بود... علیرضا رو برده بوده تو خونشون ... همون جا بوده که هر دو تاشون اعتراف کرده بودند که خیلی وقته عاشق همنند ... و قصه عشق علیرضا و ستاره هم از همون جا بود که شروع شد...

\* \* \*

اغلب روزها علیرضا خونشون میرفت . به گفته خودش تمام مدت با هم کنار حوض فیروزه ای میشستند و دست در دست هم از عشق هم میگفتن ... باید اعتراف کنم که هیچ عشقی رو تابحال اونجوری ندیده بودم ... کاملا عین هم بودن . درست تمام حرکات و رفتارو حتی خواسته ها و سلیقه هاشون درست مثل هم بود... یه روز از علیرضا پرسیدم : علیرضا خب چرا باهم ازدواج نمیکنین ؟ شما که میخواین چهار پنج سال دیگه با هم ازدواج کنین ، خب چرا از همین الان اینکارو نمیکنین ؟

-امیداز تو بعیده امید... مثلا تو بین ما از همه درسخونتتری . این چه حرفیه ؟ این عشق تازه اولاشه .. از کجا معلوم که ما دوسال دیگه هم همینجوری همدیگرو دوست داشته باشیم ؟ ما توی خرج خودمون موندیم چه جوری میتونم زن بگیرم ؟ ستاره چه گناهی کرده ؟ درضمن دوست ندارم در آینده بچه هام همون احساس نداری رو که الان دارم رو داشته باشن .

فهمیدم که علیرضا خیلی عاقلتر از اونیه که فکر میکردم ... توی دلم بهش آفرین گفتم ... وضع علیرضا اینا هم دستکمی از ستاره اینا نداشت . خانواده اونا هم بزور شیکمشون رو سیر میکرد. درست مئه بقیه افراد



اون محل .سه تا خواهر سه تا برادر داشت .بچه سومی بود.دوتا خواهر از خودش بزرگتر داشت . پدرش توی یه خشکشویی کار میکرد.با اینکه آدم بد اخلاقی بود اصلا اخمش رو ندیده بودم .همیشه به من احترام میداشت .برام ارزش خاصی قائل بود...منو مئه علیرضا دوست داشت .علیرضا بهم میگفت هر وقت که نمره بد می گیره باباش سرکوفت منو بهش میزنه . درس علیرضا زیاد بد نبود...کلا بچه با استعدادی بود . امکان نداشت چیزی رو بخواد یاد بگیره و نتونه ...درسهای فهمیدنیش مئه حساب و هندسه خوب بود ...همیشه اونا رو قبول میشد...از تاریخ و جغرافی بود که تجدید میشد...اگه اونا رو هم میخوند راحت قبول میشد... ما اغلب با هم بودیم .یا اون خونه ما بود یا من خونه اونا بودم .توی مدرسه هم همیشه باهم بودیم .امکان نداشت اسم یکدوممون گفته شه دنبالش اسم اونکیمون نیاد... علیرضا دوست نابی بود...

\* \* \*

یه روز دوسه ساعت بعد از اینکه از مدرسه اومده بودیم دیدم صدای در میاد...درو باز کردم .علیرضا بود...نفس نفس میزد... به به ...چاکریم ....بیا تو... همچنان نفس نفس میزد .رنگش پریده بود.حی شده ؟حالت خوبه ؟ ....ستاره ...ستاره ... یه لحظه نگران شدم ...سرم گیج رفت .چه بلایی سر دختر بیچاره اومده بود؟ ستاره حی ؟حرف بزن ..حی شده . اوووه ...هیچی بابا تو که از من کولی تری ...چیزیش نشده . مارو دید . شما رو؟ من و رعنا رو... نفس عمیقی کشیدم ...خوشحال شدم که بلایی سرش نیومده بود.رعنا یه دختره بود که تازگی ها با علیرضا دوست شده بود...علیرضا با دخترای زیادی دوست بود .ولی ستاره سوگلی دوستاش بود.نسبت به اون احساس دیگه ای داشت .به قول خودش دوست دختر فابریکش ستاره بود .قیافه رعنا بدك نبود.علیرضا هیچ وقت با دختر زشتی دوست نمیشد...توی راه مدرسه یه روز که باهم برمیکشتم باهاش دوست شده بود.نمیدونم چرا زیاد ازش خوشم نمیومد . شاید بخاطر ستاره بود.نسبت به اون حساسیت زیادی داشتم . دوست نداشتم علیرضا اذیتش کنه ...چند بار هم به علیرضا گفته بودم که دست از این دختر بازپاش برداره ولی اون گوشش بدهکار نبود...میگفت : "دنیا محل تجربست !" خب .بالاخره گندشو در آوردی ؟ جون امید خیلی بد شد... بد از اینکه از تو جدا شدم رعنا رو سر کوچشون دیدم .داشتم باهاش حرف میزدم که یهو ستاره مئه جن پیداش شد...

جن ؟خوبه ..خوبه ..ستاره خانم که یه زمان فرشته بود حالا شده جن ؟خب حالا حی گفت ؟

هیچی بدبخت حی میتونست بگه ...تا مارو دید روشو کرد اونور و رفت منم از رعنا خداحافظی کردم و دنبالش دویدم رفته بود توی خونه ..هر حی در زدم در رو باز نکرد...

نه لابد میخواستی درو باز کنه بگه به به علیرضاخان تشریف بیارید تو!!؟

امید ینی همه چیز تموم شد؟ ها ...همه چیز تموم شد؟

مگه امید مرده ؟

میدونستم که تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه توئی .پس باهاش حرف میزنی ؟  
آره ... باهاش حرف میزنم ... ولی از این به بعد خودتو یه کم جمع و جور تر کن .اگه بفهمم با دختری بجز  
ستاره حرف میزنی خودم جریانو به ستاره میگم ...  
من چاکرتم هستم ... یوگولی یوگولی ... دمت گرم ... پس را بیوفت بریم ...

از سرو کولم داشت میپرید بالاو مسخره بازی میکرد. بهش گفتم خودتو لوس نکن .. لازم هم نیست تو بیای  
.. خودم میرم . انقدم خوشحال نباش معلوم نیست ببخشدت .  
هر چی تو بگی آقای دکتر .... علیرضا در بست چاکرته .

لباس پوشیدم و به طرف خونه ستاره اینا راه افتادم ... به خونشون رسیدم ... کوچه تقریباً خلوت بود  
... با اینکه یکی از روزای آبان بود ولی سرمای زمستون نمایان شده بود ... سوز بدی میومد. یه لحظه لرز برم  
داشت ... عقبم رو نگاه کردم ... هیشکی اون ورا نبود... به طرف درشون رفتم و در زدم ... کسی جواب نداد...  
دوباره در زدم... چند لحظه بعد صدائی از پشت در گفتم : کیه ؟ ... صدای ستاره بود... ولی هیچ شباهتی به  
قبل نداشت . در حالی که سعی میکردم خونسرد باشم آرام گفتم : ستاره خانم ... امید هستم ... چند لحظه  
بعد در رو باز کرد... خدای من این ستاره من بود... این تنها دختری بود که ازش خوشم میومد... خدایا چقدر  
زیبا بود... تا اون موقع به اون سیری نگاهش نکرده بودم . کم کم به خودم اومدم . به علیرضا فکر کردم . یه  
لحظه از خودم بدم اومدم . من باید ستاره رو فراموش کنم . اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشمای از  
گریه قرمزش بود... برام روشن شد که علیرضا رو خیلی دوست داره . در حالیکه سعی میکردم تو چشماش  
نگاه نکنم گفتم : سلام ... با صدائی بغض آلود گفتم : سلام ، امید خان حال شما خوبه ؟  
متشکرم ... من ... من میخواستم یه لحظه وقتتون رو بگیرم ... باهاتون حرفی داشتم ...  
در حالیکه در رو بازتر میکرد گفتم : بفرمایید تو...

داخل شدم ... این اولین باری بود که وارد اون خونه میشدم ، ولی تمام گوشه و کنارش برام آشنا بود. علیرضا  
همه رو مو به مو برام تعریف کرده بود: قسمتی از دیوار که ریخته بود... پشت بوم .... ، پله ها.....، تنها  
درخت خرمالوی حیاط..... و از همه مهم تر حوض شیش گوش فیروزهای با ماهی هاش ... چه حوض  
زیبایی بود... یه لحظه احساساتشون وقتی که کنار این حوض میشستن رو درک کردم ... با اشاره ای که به  
صندلی چوبی کهنه ای کرد گفتم : بفرمایید بشینید...

\* \* \*

از خونه ستاره اینا که اومدم بیرون یه راس رفتم خونه علیرضا اینا... تا در زدم در رو باز کرد... انگار که منتظر  
وایساده بود تا من بیام ...

سلام ...

عليك ...

حي شد؟... رفتي ؟

اووووهم ...

خب حي شد؟ حي گفت ؟

هيچي .. جي ميخواستی بگه ؟... گفت که از عليرضا بدم مياد و ديگه حاضر نيستم ريختشو ببينم !

يه لحظه وارفت ... انگار که خبر مرگ عزيز ترين کسشو بهش ميدن ... ديدم اگه دير بجنيم طفلک ميميره ... ديگه جای شوخي کردن نبود... هاهها... بابا شوخي کردم . همه چيز به خوبی و خوشی تموم شد... باهاس حرف زد ... گفتم که عليرضا فقط تورو دوست داره ... رعنا رو هم گفتم که از آشناهای من بوده و داشته سراغ منو از تو ميگرفته ... در ضمن بهم گفت که بهت بگم الان بري پيشش ... گل از گلش شکفت ... پريد بغلم و سر و صورتم رو غرق ماچ کرد... خیلی خوشحال بود ... انگار که دنيا رو بهش داده باشن ... زدم روی شونش و گفتم يادت باشه بهت حي گفتم ها... اين دفه آخر بودا. بخدا عليرضا بدون شوخي اگه دفه ديگه ببينم با دختری بغير از ستاره کاری داری ديگه باهات حرف نميزنم ...

چشم آقای دکتر... قول ميدم ..

باشه ... پس من برم ... کاری نداری ؟

نه ... خیلی ممنون ... تو نميای ؟

نه کار دارم بايد برم ... تو هم که بايد بري ...

آره منم الان راه ميوفتم ..

- پس فعلا...

قربونت ..

خدافظ ..

سر کوجه که رسيدم عليرضا بلند داد زد: اميد خیلی لطف کردی ... اين کارت رو هيچ وقت فراموش نميکنم ... آهی کشيدم ... عليرضا نسبت به من خیلی حق داشت ... تا اون موقع خیلی بهم لطف کرده بود... انقدر لطف که اگه هزار بار هم از اين کارابراش ميکردم گوشه ای از اونها هم جبران نميشد... تو دلم گفتم : قربونت دوست من ... ما که کاری نکرديم....

ادامه دارد...

## داستان ستاره قسمت سوم

...شب علیرضا اومد در خونمون... خیلی خوشحال بود. فهمیدم که ستاره بخشیدتش. رفتیم بالای پشت بوممون.

.خب چی شد؟

.هیچی... حل شد! راستی تا الان اونجا بودم..

.پس بابائی چی ???

.ستاره مخصوصا گفت بمونم

تا بابائی منو ببینه. قبلا راجبه من باهاش حرف زده بود...

.جدی؟ خب اومد؟

.آره... پیرمرد باحالیه... دلم براش خیلی میسوزه تا اومد تو خونه و در رو باز کرد منو ستاره رو کنار حوض

دید. من بلند شدم... اولش منو نشناخت. بد نگاه میکرد. بهش سلام کردم. جواب نداد. ستاره بهش گفت

:"بابائی این همون علیرضاست که بهت گفتم..". تا اینو شنید کلی عوض شد... انگار که پسرش رو میبینه

اومد جلو و بغلم کرد... امید فکر نمیکردم انقدر خوب باشه...

.خب اینم از شانس توست... اینجور بهترم هست..

.وقتی داشتتم میرفتم اومد تو کوچه و آروم در گوشم گفت:"علی جان... چون تو جون ستاره... اون طفلک

جز تو کسی رو نداره ها...". وقتی اینا رو میگفت اشک توی چشمش جمع شده بود...

.خب تو بهش چی گفتی؟

.گفتم:"چشم بابائی... منم جز اون کسی رو ندارم...."

\*\*\*

اونروز هیچ کدوممون حال هندسه رو نداشتیم... یاروهم همش داشت حرف میزد. زنگ آخر بود... مبحث

خسته کننده دایره... من و امید همیشه گوشه کلاس، میز آخر می نشستیم... با اینکه درس خوب بود ولی

معلما همیشه از دستم شاکی بودن. همیشه جرقه شلوغی رو من میزدم، علیرضا هم آتیشش رو گر

میداد. همیشه هم کاسه کوزه ها سر علیرضای بدبخت میشکست وقتی که معلما میدین منم شلوغ میکنم

با تاسف بهم نگاه میکردن و میگفتند:"از وقتی پهلوی این نشستی تو هم خراب شدی...". نمیدونستن

باعث شلوغی علیرضا هم من بودم علیرضا در حالیکه روش به تخته بود آروم بهم گفت

.اه... این مرتیکه هم ولکن نیست... مخمون رو خورد

.آره.. آخه بدیش اینه که چرندیات میگه... یه قرون بلد نیست درس بده.. دفته پیش که یادته اون قضیه

رو آخرش هم نتونستش اثبات کنه..؟. آره... تو هم که خوب حالشو گرفتی

.راستی علیرضا امشب بریم "کیج"؟

"کیج"؟ "کیج" دیگه کجاس؟  
بابا کیج دیگه. همون جا که بهت گفتم... دانسینگه همون که توش "فرهاد" میخونه  
. آهان... یادم اومد... مگه مارو را میدان؟  
. غلط میکنن راه ندن.. مگه ما چمونه؟ میتونی به ستاره هم بگی بیاد  
. خب آره.. ولی من فکر میکنم که خرجمون...  
آقای ناصری در حالیکه چوبی که توی دستش بود رو بالا و پایین میبرد با لهجه غلیظ ترکیش بلند داد زد  
فراهانی! تو هنوز آدم نشدی؟ اندفه بندازمت بیرون دیگه رات نمیدما!!!  
آروم در گوشه علیرضا گفتم: "به خرجش فکر نکن من یه کم پول جمع کردم  
. منم یه کمی دارم... شاید از مامانم هم کمی بگیرم ولی به ستاره باید بگم... چقدر تا زنگه؟  
نیم ساعت  
. بریم؟ یه رب دیگه زنگشون میخوره  
. برو که رفتیم  
علیرضا نگاهی بهم کرد و خنده ای کرد. منم بهش خندیدم  
. هنوز جمله آقای ناصری تموم نشده بود که علیرضا با یه حالت قلدری بلند شد گفت: ده... آقا چرا  
توهین میکنن.... ما که کاری نکردیم  
آقای ناصری با یه حالت مسخره گفت: بگبر بشین بی تربیت  
از حرکات علیرضا خندم گرفته بود... در حالیکه سعی میکرد جدی باشه گفت: "چشم" و بعد نشست با پا  
بهم زد و آروم گفت: "حالا نوبت توست سه تا سرفه کردم... این علامتمون بود با بچه های کلاس... وقتی  
سه تا سرفه منو میشنیدن میدونستن که باید هوامو داشته باشن... همه زیر چشمی بهم نگاه کردن... آقای  
ناصری رفته بود سر درس... از جام بلند شدم... همه نگاهها به من بود... وسط حرف آقای ناصری پریدم و  
بلند داد زدم  
-آقای ناصری همیشه علیرضا فراهانی رو ببخشین  
همه زدن زیر خنده... اکبر که معلوم بود به زور داره سعی میکنه بخنده از خودش صداهای عجیب غریب  
در میورد. ناصر با هر قه قه قه که میزد یه بارم محکم میزد رو میز. هرکی یه بازی در میورد... از اوون ور کلاس  
یکی داد زد تشکای خوشخواب... دوچرخه بچه... وان حموم... خریداریم  
کلاس یه هو تبدیل شد به حموم زنونه... آقای ناصری که مونده بود به کی گیر بده قرمز شده بود... چند  
لحظه همین طور گذشت که یه دفه فریاد آقای ناصری بلند شد  
-خفه شین... خفه شین  
علیرضا مرده بود از خنده... سعی میکرد جلوی خندشو بگیره ولی نمیتونست. آخر رفت زیر میز و قاه قاه  
خندید  
. شما دوتا... گمشین بیرون... من نامردم اگه شما هارو دیگه سرکلاسم را بدم... گمشین بیرون... جفتتون  
از یه طرف لهجه آقای ناصری از طرف دیگه ادا و اوصول علیرضا زیر میز باعث شد منم خندم بگیره  
همه بچه ها داشتن به آقای ناصری میخندیدن...  
علیرضا از زیر میز اومد بالا و گفت  
. چشم آقا... میریم بیرون... شما خودتونو ناراحت نکنین براتون بده... ما رفتیم

بعد آروم تر جوری که نشنوه ادامه داد: قربون دهننت خب زودتر میگفتی!!!  
من که میدونستم الانه که دست آقای ناصری روی ما بلند شه قبل از اینکه آقای ناصری فرصت کنه بیاد طرفم زود فلنگو بستم از بیرون داشتم کلاس رو میدیدم. علیرضا اومد که بیاد از در بیرون آقای ناصری اومد یه لگد بهش بزنه. علیرضا جا خالی داد... تعادل آقای ناصری بهم خورد... نزدیک بود بیوفته ... همه دوباره زدن زیر خندنده... علیرضا به طرف در رفت... در حالیکه به بچه ها تعظیم میکرد در رو بست و اومد بیرون به من که رسید گفتم: ادامه  
-بزن قدش...

صدای دست ما توی راهروی کلاس پیچید... صدای آقای ناصری بین صدای خنده بچه ها محو شده بود  
علیرضا در حالی که هلم میداد گفتم: بدو دیر شد...

...

مدرسه "شیرین"... مدرسه ای که منو علیرضا خاطرات خوبی رو اونجا داشتیم. یه زمانی هر روز دم این مدرسه بودیم همه دختراش ما رو میشناختن. کلی معروف شده بودیم قبل از اینکه علیرضا و ستاره با هم دوست بشن علیرضا در یه زمان با شیش تا از دخترای اونجا دوست بود!!! ...  
چند دقیقه ای کنار مدرسه صبر کردیم تا زنگشون خورد لحظه ای بعد از اینکه بابای مدرسه در رو باز کنه دخترا انگار که از زندان آزاد میشدن ریختن بیرون...

وقتی کنار مدرسه کمی شلوغتر شد به راحتی صدای پیچ دختر که میگفتن "علیرضا" شنیده میشد. اون دخترهایی هم که یه زمانی با علیرضا دوست بودن بدون اینکه به روی خودشون بیارن سرشون رو انداختن پایین و رفتن. بعضی دیگه هم که میخواستن جلوی دوستاشون خودشیرینی کنن تیکه می پرورندن من و علیرضا با اینکه کلاس بودیم ولی همیشه رفتارمون با دخترا مودبانه بود... تو تموم اون سالها به یاد ندارم که علیرضا با دختری بد حرف زده باشه یا بهش متلکی گفته باشه... وقتی هم که دخترا متلکی بهش میگفتن یه جوری نگاهش میکرد که انگار داره به یه دزد نگاه میکنه بعد هم سرشو مینداخت پایین. دخترا هم که اصلا انتظار سکوتش رو نداشتن بالاخره هر جوری شده ولش میکردن و میرفتن

\* \* \* \* \*

بالاخره پیداش شد همه دخترا پیرهن سفید و دامن سورمه ای پوشیده بودن ولی اون لباسها توی تن ستاره جور دیگه جلوه میکرد مته ملکه ها شده بود... دخترای دیگه همگی معلوم بود که بهش حسادت میکردن. از طرز نگاه کردنشون به اون و علیرضا کاملا مشخص بود...  
با دوستش بود. نازنین. دختر خوبی بود. قدی کوتاه تر از ستاره داشت. دختری لاغر که به نظرم شکننده میرسید معلوم بود که بدش نمیاد باهم دوست باشیم ولی با اینکه به سادگی و خوبیش اطمینان داشتم محبتی رو ازش توی دلم احساس نمیکردم

\* \* \*

با اومدنش همه یه دفه ساکت شدن و به اونو علیرضا نگاه کردن. تا به علیرضا رسید با لبخندی بهش سلام کرد و بعدش به من سلام کرد. نازنین هم بهمون سلام کرد.  
حی شده اومدی اینجا؟

-فعلا بیا از اینجا بریم احساس میکنم پونصد هزارتا چشم دارن بهمون نگاه میکنن از مدرسه کمی دورتر شدیم  
.خب...چه خبر؟...خوبی؟  
.آره خوبم  
.نازی تو خوبی؟

.مرسی  
نازنین دختر کم حرف و خجالتی بود...معلوم بود که زیاد با پسرا رابطه نداشته چون هر وقت که من یا علیرضا باهاش حرف میزدیم قرمز میشد. ستاره ادامه داد  
شما امروز زود تعطیل شدین؟  
علیرضا در حالیکه لبخندی زد وبه من نگاه کرد گفت  
.ما امروز خودمونو زود تعطیل کردیم  
ستاره در حالیکه از یه طرف اخم کرده بود از طرف دیگه میخندید با شیطنت گفت  
.امروز دیگه نوبت کدوم بدبخت بود؟  
.ها ها...آقای ناصری دبیر هندسه...ولی مهم نیست...اومدم چیزی رو بهت بگم  
.خب؟

.امشب چیکاره ای؟  
.چطور مگه...؟  
.منو علیرضا میخوایم بریم "کیج"...همون جا که برات تعریفشو کرده بودم. فرهاد هم توش میخونه...یادمه بهم گفته بودی خیلی دوست داری فرهاد رو ببینی  
.آخه  
.آخه نداره...امشب میام دنبالت

.بابائی حی؟  
.خودم میام اجازتو میگیرم...نازی تو هم میای؟  
.خیلی دوست دارم بیام ولی بابام فکر نمیکنم بذاره  
.در هر صورت خوشحال میشیم تو هم بیای .. تونستی حتما بیا...  
.چشم...ببینم حی میشه  
.خب...پس ستاره امشب ساعت نه میام...فعلا کاری نداری؟

.نه

.قربونت

ادامه دارد....



## داستان ستاره قسمت چهارم

... ساعت نه دم خونشون بودیم .علیرضا تنها شلوار جینی رو که داشت پوشیده بود.با یه پیرهن سفید که تازگی ها خریده بود...منم شلوار جین پوشیده بودم با یه تیشرت . علیرضا در زد...ستاره در رو باز کرد.مته همیشه جذاب! سلام کرد.جوابشو دادیم...

-بیاین تو...

بابائی اومه ؟

آره بیاین تو...

من روم نمیشد...از بابائی خجالت میکشیدم .یه جوری به علیرضا حالی کردم که بابا من تو نیام تو برو من همین بیرون منتظرتون میمونم ... ولی ستاره نداشت ...بالاخره با زور مجبورم کرد برم تو... شب ساکتی بود.بجز صدای همیشگی جیرجیرکها صدای دیگه ای توی حیاطشون نمیومد. تارفتیم تو بابائی اومد پیشمون .مرد خوبی به نظر میرسید.صورت مهربونی داشت .با این که خیلی از عمرش میگذشت ولی هنوز شادابی تو چهره اش دیده میشد.معلوم بود خیلی علیرضا رو دوست داره چون بهش خیلی احترام میداشت

\* \* \*

کیچ ... با اون دیوارهای سیاه و سفیدش ...هنوزم هر وقت از کنارش رد میشم خاطرات جوونی از جلوی چشم رد میشه ... کیچ ... کیچی که یه زمان یکی از بهترین دیسکوهای تهران بود...کیچی که همه نامزدای جوون پاتوقشون اونجا بود کیچی که هر شب از ساعت ده "فرهاد" با گنجشکک اش میوش غوغا میکرد... کیچی که از توی میدون بیست و پنج شهریور هم صدای ارکسترش میومد \* \* \* ... به کنارش رسیدیم .ستاره خیلی خوشحال بود... نمیدونستم چرا...ینی انقدر دوست داشت فرهاد رو ببینه ؟ همه دخترا اون موقع فرهاد رو مته بت میپرستیدن . پسر و دختر عکساشو زیر جلد کتاباشون میچسبوندن .خیلی برو بیا داشت ... وقتی داشتیم از پله های پیچ مانندش پایین میرفتیم ستاره با خنده و با اشاره به دیوارها گفت:

اینجا چرا همه چیز مته گوره خره !!! ؟

در جوابش علیرضا گفت:

تازه اینکه چیزی نیست توش یه قفس داره پر گوره خره!!!...

بالاخره به پایین پله هارسیدیم .با اینکه یه بار دیگه هم اونجا اومه بودم ولی اینبار برام خیلی بزرگتر جلوه کرد...سن بزرگ رقص که دورتادورش میله های قفس برای دکور احاطه شده بود...طرف دیگه سن دیگری برای ارکستر و سازهای مختلف ... رفیتم یه میزی تقریبا دور از بقیه پیدا کردیم و نشستیم ...هممون محو دیگرون شده بودیم ...ریختای مختلف خنده دار...با لباسهای عجیب غریب ... اون موقع شلوارای پاچه گشاد حسابی مد بود...علیرضا با اشاره به یکی از مردایی که پاچه شلوارش خیلی گشاد بود به مسخره بهم گفت:

امید جون اگه قول بدی پسر خوبی باشی برات یدونه از این شلوارا میخرم!...

آخ جون من ؟حافظم دو تا دستمو نداشتم عوضش از این شلوارا داشتم!!

چقد لحظه بعد گارسون اومد. چقدر به نظرم مودب رسید. من اولش نمیدونستم چی سفارش بدم. کمی دو دل بود. قبلا هم مشروب خورده بودم ولی میترسیدم شب که برم خونه بابام بفهمه ... بالاخره دلموزدم به دریا و آبجو سفارش دادم. علیرضا هم شراب خواست. همیشه شراب میخورد. میگفت:

"چیز دیگه به مزاجم سازگار نیست." ...  
ستاره هم نوشابه خواست ... ازش خوشم اومد... نمیدونم چرا ولی اصلا از زنایی که مشروب میخوردن خوشم نمیومد...

راستی ستاره نازی نتونست بیاد..؟

نه حیوونی خیلی سعی کرد ولی باباش نداشت ...

مشغول صحبت بودیم و مشروبا هم کلی کیفمون رو كوك کرده بود که یه دفه صدای همهمه مردم مارو بخودمون آورد. از گوشه سن مردی با یه گیتار وارد شد... فرهاد بود...

... شلوار کتون کرم پوشیده بود. با یه پیرهن مشکی که دکمه های بالایش رو باز گذاشته بود. آستیناشو دوسه تا تازده بود... گیتارش توی دست چپش میدرخشید. با طمانینه رفت روی صندلی ای که روی سن بود نشست. گیتارش و کنار پاش گذاشت و سیگاری روشن کرد...

توی این مدت وقار و کاراکتر فرهاد از یه طرف و از طرف دیگه تشویقهای مردم مارو مجذوبش کرده بودستاره که از خوشحالی نمیدونست چی بگه ... من و علیرضا هم انگار که مریدمون رو بعد از سالها پیدا کرده بودیم کلی خوشحال بودیم .. باورم نمیشد که تشویق اون جمعیت تمومی داشته باشه. ولی بعد از مدتی همه ساکت شدن .. انگار نه انگار که آدمی اونجا بود...

فرهاد در حالیکه پک غلیظی به سیگار میزد گیتارش رو برداشت ... یکی از پاهاش رو انداخت روی دیگری و سیگارش رو بین سیمهای گیتارش جاسازی کرد... شنیده بودم اینکارش یکی از ژستاشه ... ولی دیدنش یه حال و هوای دیگه ای داشت ... دستش رو به طرف سیمهای گیتار برد... با اولین نتی که نواخته شد همه فهمیدیم چه آهنگیه ... "مرد تنها" .... موهای

-تم سیخ شد... با اون آهنگ همیشه یاد صحنه های فیلم "رضا موتوری" میفتادم. بهروز وثوقی. از این سینما به اون سینما. با اون موتور فکسنی ... تراژدی آخر فیلم ... همه همه جلوی چشم زنده شد... تا حالا هیچ باری که مشروب خورده بودم به اندازه اون دفه گرم نکرده بود... احساس خوبی داشتم ... به ستاره نگاه کردم ... خدایا چقدر زیبا بود... نه زیبا نبود: یادمه مارگرات میچل اول بربادرفته رو اینجوری شروع کرده بود:

"اسکارلت اهارا زیبا نبود ... ولی مردها اینو به ندرت تشخیص میدادن ...". ستاره هم چیز زیبای نداشت ... تک تک اعضای چهره اش ساده ساده بودن ... به قولی به هم میومدن ... ولی چیز زیبایی نداشت ... حتی چشمان سبز اسکارلت یا طنزیهایش رو هم نداشت ولی ... نمیدونم چه جوری و با چیش دل منو و علیرضا رو تسخیر کرده بود... به علیرضا نگاه کردم. گیلاس شراب رو به یه حالت قشگی توی دستش بود. دست دیگشم دست ستاره رو نوازش میداد... یه لحظه برام خاطرات اسکارلت و رت بوتلر زنده شد. ولی ستاره یه فرقی با اسکارلت داشت ... ستاره اسکارلتی بود که رت رو زودتر شناخته بود... و این بهتر بود ... چون پشیمانی ازدست دادن رت در آینده او را نگران نمیکرد...

گارسون رو صدا کردم ... حیف بود با اون گیتار و صدای ناب بیکار باشم ... فرهاد غوغا میکرد: ...  
"با صدای بی صدا ... مته یه کوه بلند... مته یه خواب کوتاه ... یه مرد بود ..... یه مرد. با دستهای

فقیر... با پاهای خسته... با چشمهای محروم... یه مرد یود... یه مرد. شب... با تابوت سیاه... نشست  
توی چشماش... خاموش شد ستاره... افتاد روی خاک... سایشم نمیوند... هرگز پشت سرش  
... غمگین بود و خسته... تنهای تنها. با لبهای تشنه... به عکس یه چشمه... نرسید تا ببینه... قطره  
... قطره آب... قطره آب.. در شب بی طپش.. این طرف... اون طرف... میوفتاد تا بشکفه... صدا  
... صدای پا... صدای پا"....

چند دقیقه بعد گارسون بالیوانی دیگه به میز ما نزدیک شد...  
بعد از اینکه آهنگ تموم شد مردم حدود ده دقیقه فقط دست میزدن. همه واقعا به وجد اومده بودن و  
بیشتر از همه من... اون شب فرهاد حدود یه ساعت بهترین آهنگاش رو خوند... بعد از يك ساعت وقتی  
که میخواست بره همه واقعا ناراحت شدن.. از بین اركسش دو نفر اومدن بیرون  
هر دو ریشو بودن. یکیشون لاغر و دیگری کمی چاقتر بنظر میرسید. هنوزم همه از اینکه فرهاد به اون  
زودی رفته بود ناراحت بودن. بعد از اون برنامه زیبای فرهاد انگار که هیشکی حال و حوصله شنیدن برنامه  
اون دو نفر رو نداشت...

ستاره با اشاره به مرد لاغرتر با خنده گفت:

وای... یارو چه دماغی داره...

ولی وقتی که برنامه شو شروع کرد هیشکی باورش نمیشد که یه همچین صدایی هم وجود داره... صدای گرم  
و گیراش اصلا به قیافش نمیخورد...

"ابی" صداش میکردن... اونکی رو هم "شهرام".

به نظرم رسید که تازه خواننده شدن، چون تا اون موقع از شون آهنگی نشنیده بودم. بعد از اینکه دوسه تا  
آهنگ رو با هم خوندن شهرام صحنه رو ترك کرد و ابي با صدای قشنگش "غربت" رو خوند... غربتی که  
با اون ابي رو همه بهتر شناختن... غربتی که خبر از غربت دل من میداد.  
غربتی که اون شب مکمل زیبایی ستاره شد:...

.... "هیچ تنها و غربی... طاقت غربت چشمتو نداره هر چی دریا تو زمینه... قدر چشمتا نمیتونه  
ابربارونی بیاره وقتی دلگیری و تنها غربت تمام دنیا... از دریچه قشنگت چشم روشنت میاره نمیتونم  
غریبه باشم، توی آئینه چشمتا... تو بذار که من بسوزم مته شمعی توی شبها توی این غروب دلگیر  
جدایی... توی غربتی که همرنگ چشاته همیشه غبارانده... روی گلبرگ لباته حرفی داری رویلبها آگه  
آه سینه سوزه... آگه حرفی از غربی آگه گرمای تموزه تو بگو به این شکسته قصه های بیکسی تو  
اضطراب و نگرانی، حرفای دلواپسی تو نمیتونم غریبه باشم، توی آئینه چشمتا تو بذار که من بسوزم مته  
شمعی توی شبها نمیتونم... نمیتونم... نمیتونم"....

هیشکی فکر نمیکرد اون شب یه همچین صدایی رو بشنوه... به علیرضا گفتم: علی... مته اینکه باید  
عکسای فرهاد رو از دیوارای اطاقمون برداریم عکسای ابي رو جاش بذاریم. اون شب یکی از شبهای خوب  
زندگی من بود. شبی که فرهاد رو دیدم... شبی که به من بزرگمرد صدا ابي معرفی شد... و از همه مهمتر شبی  
که ستاره را بهتر از قبل شناختم... و شبی که مقدمه ای شد تا علیرضا رو کم کم فراموش کنم....

... تا چند وقت بعد از اون شب حال و حوصله درست و حسابی نداشتم... یاد ستاره از مغزم خارج  
نمیشد. تمام فکرم رو مشغول کرده بود. ستاره مته پاره ای از تنم شده بود. اصلا نمیتونستم اون انگشتای  
ظریفش رو، اون لبهای گلی رنگش رو که همیشه روش خنده بود، حرکات موهای صاف و بلندش رو که

منه تلاطم امواج دریا بود و از همه مهمتر اون سیاهی چشماشو که از هر چیزی که دیده بودم سیاهتر برام جلوه میکرد، رو فراموش کنم . به علیرضا فکر میکردم . اصلا دیگه نمیتونستم تحملش کنم . همش از دستش در میرفتم ... هر وقت که بهش نگاه میکردم یاد ستاره میوفتادم . دلم براش یه جورائی میسوخت ... اون این همه به من لطف کرده بود اون وقت من یه همچین فکریایی نسبت به ستاره داشتم... چند روز از دستش در میرفتم ... مدرسه هم نمیرفتم . اصلا نمیتونستم که کنارش بشینم ... صبحها به بهانه مدرسه از خونه میزدم بیرون و بعد ظهرها برمیکشتم . به خونه که میومدم مامانم میگفت که علیرضا اومده بود دنبالت .... با خودم فکر میکردم:...

"این همه دختر .... چرا من باید از بین این همه عاشق عشق بهترین دوستم بشم ؟ آخه چرا ستاره ؟ مگه علیرضا به من چه بدی ای کرده که من باید بهش اینجوری جواب بدم ؟..". سه - چهار روز گذشت ... تا اینکه يك روز که طبق معمول اون روزا بجای مدرسه رفتن داشتم توی کوچه ها پرسه میزدم علیرضا رو دیدم ... اصلا نمیخواستم اونجوری ببینمش ... خواستم اول خودمو به کوچه علی چپ بزنم و یه جوری برم . ولی دیدم نمیشه چون منو دید... اومد جلو ... روی لباس خنده همیشگیش بود... -به به سلام ... امید خان ... چه عجب ما شما رو زیارت کردیم! ... سلام...

بابا کجایی ؟ نمیگی یه رفیقی یه چیزی ما داشتیم ؟ نمیگی علیرضا زندس یا مرده ؟  
سرم رو انداختم پائین ... اصلا دوست نداشتم اون حرفاش ادامه پیداکنه ... از خودم بدم اومده بود . وقتی دید جوابش رو ندادم اخم کرد... یه دفعه جدی شد. علیرضا وقتی شوخی رو میذاشت کنار دیگه به این راحتی ها طرفش نمیرفت ... به چشم زل زد...

امید تو حالت خوبه ؟ حی شده ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ لعنتی بگو ببینم حی شده ؟  
معلوم بود عصبانی شده بود... بندرت عصبانی میشد ولی وای به زمانی که عصبانی میشد... منم میخواستم حرفامو بهش بگم ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... میخواستم بهش بگم که چقدر ستاره رو دوست دارم .... میخواستم بهش بگم که زندگیم فقط شده ستاره . میخواستم بگم که ... آره خیلی چیزا رو میخواستم بهش بگم ... ولی نتونستم .... شاید هم جراتش رو نداشتم .... وقتی که صورت بچه گونه علیرضا رو دیدم نتونستم اون چیزا رو بهش بگم ... توی دلم به خودم اعتراف کردم که تنها کسی که برای ستاره میتونه مناسب باشه فقط و فقط علیرضاس و تنها کسی که میتونه مکمل خوبی ستاره باشه جز علیرضا کس دیگه ای نیست...

درحالیکه سعی میکردم زورکی لبخندی بزنم زدم روی شونش و گفتم : چیزیم نیست ...  
پس چرا مدرسه نمیای ؟  
به امید خدا فردا دیگه میام...

امید جون اگه چیزی شده به من بگو .... ما که با هم این حرفا رو نداشتم ... داشتیم ؟  
نه نداشتم . ولی آخه چیزی نشده که بخوام بهت بگم چیزی نشده . مطمئن باش . خب دیگه کاری نداری ؟ ...

با تعجب نگام میکردم ... گفت : نه قربونت . پس ، فردا میبینمت ...  
آره .... خدافظ  
خدافظ ...

ادامه دارد...

## داستان ستاره قسمت پنجم

فردا توی مدرسه علیرضا رو دیدم . هیچ تغییر نسبت به قبل نکرده بود . همون علیرضای صمیمی و قدیمی بود . وقتی منو دید خیلی خوشحال شد... اتفاقات اون چند روز رو تند تند برام تعریف کرد . از ستاره برام گفت . گفت که ازم بخاطر اون شب خیلی تشکر کرده بود . مته اینکه بهش خیلی خوش گذشته بود...

راستی امید یه مطلبیه ... خیلی وقت بود میخواستم راجبش باهات صحبت کنم...  
بی اعتنا در جوابش گفتم:  
خب ...؟

در مورد نازنینه ... اوم ... چطوری بگم .... بین تو از نازی خوشت میاد؟  
نازی ؟ ... خب بدم نمیاد... چطور مگه ؟

بین ... چند وقته ستاره همش به من میگه این دو تا خیلی بهم میان ... یه جورائی خیلی دوست داره که باهم دوست بشین...

خیلی ناراحت شدم ... نمیدونم چرا، ولی دوست نداشتم ستاره همچین حرفی رو بزنه ... آخه من که خود ستاره رو دوست داشتم چطور میتونستم با نازی دوست بشم ؟ با بی حوصلگی گفتم:  
خب ...؟

خب به جمالت ... گفتم یه قرار بذاریم بیشتر ببینیش ... ببینم امید دوست داری باهات دوست شی ؟  
خیلی عصبانی بودم ... اصلا نمیدونستم چی بگم ... هم نازی به نظرم دختر خوبی میومد و هم نمیخواستم با این کار ستاره رو از دست بدم . سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم . اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم . نازی به خوشگلی ستاره نبود ولی شاید اخلاقا از ستاره خیلی هم بهتر بود . اینو خودم هم میدونستم . ستاره تونسته بود هر دختری رو برام زشت جلوه بده ...  
امید... امید ... بابا کجایی ؟ اصلا معلوم هست تو چت شده ؟ چن وقته عوض شدی ... چت شده مرد ؟ از دست من ناراحتی ؟

نه چرا باید از دستت ناراحت باشم...

آخه چند روزیه اینجوری به نظر میاد...

نه اصلا هم از دستت ناراحت نیستم...

خونه چیزی شده ؟

نه بابا ... ولم میکنی یا نه چیزیم نشده ... اه.

تو هم گیر دادی ها... خب بابا اگه تو میخوای باهات دوست میشم...

این جمله آخر رو خیلی بلند گفتم ... تقریبا دیگه داشتم سرش داد میزد...

تنها کاری که کرد این بود که متعجبانه نگام کرد . اصلا باورش نمیشد که من همون امید قبلی ام ... حق هم داشت ... پشتش رو بهم کرد... داشت میرفت ... پیش خودم فکر کردم که درست نیست دوستی چندین و چند ساله ما آخرش اینجوری تموم شه ... علیرضا با کسی که قهر میکرد دیگه امکان نداشت دوباره

باهاش آشتی کنه ... تند به طرفش دویدم...  
-علیرضا...؟

انگار نه انگار که چیزی شنیده ... به را رفتنش ادامه داد... دوباره صدایش زدم:  
علیرضا؟

بازم عکس العملی نشون نداد... بغض اومده بود توی گلویم ... یعنی علیرضا رو از دست داده بودم...؟  
...در حالیکه صدام میلهزید بهش گفتم:

من اومده بودم ازت معذرت بخوام ... دوست نداشتم این پایان دوستی ما باشه...  
تا اینو گفتم برگشت . تاحالا علیرضا رو اینجوری ندیده بودم . داشت گریه میکرد . اشک چشمش مته  
رودخونه پر آبی جاری میشد ... با خودم فکر کردم : " اگه من فقط بغضم گرفت علیرضا زار زار گریه  
میکنه . علیرضا تو چقدر خوبی"....

پرید بغلم کرد . در حالیکه صدایش با گریه آمیخته شده بود گفت : امید دوست دارم...  
علیرضا از تو بعیده ... گریه نکن ... بچه ها دارن نجات میکنند...  
منو ببخش..

تو منو ببخش ... در ضمن یه قرار بذار بیشتر نازی رو ببینم \* \* \* ...  
بعد از مدرسه رفتیم دم مدرسه ستاره اینا . مته همیشه خوشگل شاداب بود... نازی هم مته همیشه آرام  
و با طمانینه بود.

سلام خانم خوشگله....

سلام... سلام امید خان...

هه !... " . امید خان ! " !... چه جالب منو صدا میکرد.

چطوری ؟ چه خبر؟ امتحانت رو خوب دادی ؟

آره ... جات خالی ببینی چه امتحانی دادیم...

اسمش رو هرچی میشد گذاشت جز امتحان...

مگه دخترها هم تقلب میکنند ؟

نازنین آرام خندید ... ستاره ادامه داد:

نه پس ... خیال کردین فقط پسرها بلدن تقلب کنن ؟

همینجوری که از مدرسه شون دور میشدیم ستاره هم تعریف میکرد:

آره ... خلاصه وقتی خانم عاطفی دید ما حاضر نیستیم امتحان بدیم مدیر رو صدا کرد... اونم اومد بالا

...همش جیغ میزد. ما مرده بودیم از خنده... خلاصه قرار شد امتحان بدیم . ولی چشمت روز بد نبینه

چه امتحانی بود . کاغذ های تقلب از این ور کلاس به اونور همش در رفت و آمد بودن....

خب حالا چند میشی ؟

خب ده رو میگیرم...

هاها... این همه تقلب کردی اونوقت میگی ده رو میگیرم ؟

ستاره اخماشو کرد تو هم ... علیرضا در حالیکه میخندید گفت : حالا ناراحت نشو ... بعد هم در حالیکه

روش رو کرد طرف نازنین گفت:

نازی تو چی ؟ تو هم تقلب میکنی /

قبل از اینکه نازنین فرصت حرف زدن داشته باشه ستاره گفت:  
نازی؟ به مئه اینکه نازی شاگرد اوله ها ... نازی و تقلب؟ نازی درسهها رو بهتر از معلممون میدونه  
اونوقت تقلب کنه؟

نازنین دوباره آروم خندید. علیرضا که به خیال خودش داست به من لطف میکرد گفت:  
پس نازی هم عین امیده؟... اونم وقتی ما تقلب میکنیم ناراحت میشه!!!  
چشم غره ای به علیرضا رفتم. اون خوب میدونست که امکان نداره تو هیچ امتحانی تقلب نکنم.... ستاره  
هم که اینو میدونست لبخندی زد\*\*\*....  
بالاخره علیرضا و ستاره کار خودشون رو کردن و قرار شد یه روز قرار بذارن که منو و نازی بیشتر باهم آشنا  
باشیم ولی هنوزم  
ته دلم راضی نبود....

... بعد ظهرهای سه شنبه رو اصلا دوست نداشتم. برام درست شبیه بعدظهرهای جمعه بودن. اصلا  
نمیدونستم چرا ولی هیچ وقت بخاطر ندارم که سه شنبه ها بهم خوش گذشته باشه.  
اون سه شنبه هم بعد ظهر دلگیری داشت. اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم. به خودم فکر کردم، به  
ستاره، به علیرضا و به نازی...

نازی... دختر باوفا... اصلا دوس نداشتم سرنوشتی مئه خودم رو داشته باشه. آگه از همین اول تکلیفش  
روشن میشد بهتر بود تا اینکه یکی دوسال دیگه بفهمه که دوسش ندارم.  
هوا کم کم داشت تاریک میشد... دیگه نمیتونستم هوای تلخ تنهابودن توی خونه رو تحمل کنم. به خودم  
گفتم شاید آگه برم

بیرون قدم بزنم کمی بهتر شم. لباس پوشیدم. در حیاط رو باز کردم و رفتم توی کوچه. مئه همیشه  
خلوت بود. به نظرم رسید یه نفر از ته کوچه به طرفم میاد. تاریکی اجازه نمیداد بشناسمش. دقیقتر که  
شدم دیدم پدر خدایبامرزه. خدارحمتش کنه توی دستش دوتا کیسه بود. میوه گرفته بود. خدایبامرز  
امکان نداشت یه شب بیاد خونه و دست خالی باشه. دیر بود. دیر دیرستان خودمون و چند تا دیرستان  
دیگه. بعد از مدرسه هم تا دیر وقت شاگرد داشت. خیلی زحمتکش بود. اون موقع ها پنجاه و یکی  
دوسالش بود. ظاهرش با اینکه معمولی بود ولی همیشه تمیز و آراسته بود. با موهای جو گندمی و عینک  
قهوه ایش. هیکل لاغر و کوچیکی داشت... با اینکه معلم جدی و سختگیری بود ولی بیاد ندارم شاگردی از  
دستش شاکی باشه... با اینکه توی کارش جدی بود ولی همون قدر هم با شاگرداش دوست و مهربون بود.  
همیشه در حال آموختن بود. صبح و شب زحمت میکشید... یه بار که ازش پرسیدم: "آقا جون  
... ماتعدادمون مئه خونواده های دیگه زیاد نیست... پس چرا شما از کله سحر تا شب انقدر زحمت  
میکشید؟"، در جوابم گفت: "امید جان... اولاً از اینکه تو تنها فرزندمی خیلی خوشحالم.. با این گرونی  
این حرفها خیلی خوب شد که تو تکی وگرنه الان همین امکانات کمی رو هم که داری نداشتی، ثانیاً آگه  
میبینی که من این همه زحمت میکشم فقط بخاطر اینه که تو هم عین من نشی... پدر خدایبامرز من آگه  
یه ارثی برام گذاشته بود که الان من مئه سگ جون نمیکندم"...

همیشه روی پدرم به عنوان یه دوست خوب حساب میکردم. امکان نداشت هیچ موقع باهام بلند حرف  
بزنه... ما هم امکان نداشت روی حرفش حرفی بزنیم\*\*\*.  
... نمیدونم چی شد که سر از اون جا در اوردم. اصلا هدفم این نبود که به اونجا برم... ولی وقتی



خواستم برم دیگه نتونستم از اون جا تکون بخورم ... دلم براش تنگ شده بود . خیلی دوست داشتم ببینمش . لحظه ای به علیرضا فکر کردم ولی بعدش تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم چون با این کار بیشتر اعصاب خودم رو خورد میکردم . به تیر چراغ برقی که روبروی در ستاره اینا بود تکیه دادم . کم کم ستاره ها داشتن بهم چشمک میزدن ... همه ستاره ها جز اون ستاره اصلی \* \* \* ...  
نمیدونم چه مدت توی اون حالت بودم ... فقط اینو میدونم که وقتی بابایی خواست در رو باز کنه به خودم اومدم . اشکی

که نمیدونم از کجا اومده بود روی گونم رو با عجله پاك کردم و رومو کردم اون ور ... خدا خدا میکردم که بابایی من و ندیده باشه . به نظر رسید منو ندیده چون بدون هیچ عکس العملی رفت توی خونه و در رو بست . خدا روشکر کردم ... آگه بابایی منو دیده بود و اون وقت به ستاره میگفت ، خیلی بد میشد . به ساعت نگاه کردم ... خدای من ده بود ... یعنی من دو ساعت اونجا بودم ؟ پس چرا اصلا به نظرم نیومد ... کم کم خواستم برگردم ... فکر میکردم لابد تا اون موقع آقا جونم نگرانم شده . چشمام رو پاك کردم . آخرین نگاهم هم به خونه ستاره اینا کردم و برگشتم برم ... تا رومو برگردوندم انگار یه چیزی مئه پتك خورد توی سرم . اصلا انتظارش رو نداشتم ... علیرضا بود ...

دست و پام رو گم کردم .... به من و مون افتاده بودم اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم ... آخه اون اونجا چیکار میکرد ... به نظر ناراحت میومد یعنی همه چیز رو فهمیده بود؟ یعنی چند وقت بود که اونجا بود؟ با دستپاچگی گفتم:

سلام ...

با کمال خونسردی گفتم:

سلام ...

اصلا نمیتونستم توی چشمش نگاه کنم . سرم رو انداختم پائین . سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود . اگر علیرضا یه چك هم میزد توی گوشم هیچ تعجبی نمیکردم . حقش بود . بالاخره سکوت رو شکست ... اومدم سراغت نبود ...

در حالیکه زبونم گرفته بود و من من میکردم گفتم:

آره .... نبودم ... یعنی ... یعنی اومده بودم دنبال تو ...

خب چرا برگشتی !؟

میدونی ... آخه ... آخه دیدم دیره دیگه گفتم مزاحم نشم! ...

با حالت مسخره ای گفتم:

مزاحم ؟ ها از کی تا حالا مزاحم شدی ؟ مگه غیر از اینه که من و تو همش پیش همیم ؟ اونوقت تو میگی مزاحم میشدی !!!؟ چیزی نداشتم بهش بگم ... حسای عرق کردم . احساس میکردم گرمم شده ... بعد از يك سکوت مرگبار دیگه دوباره علیرضا در

حالیکه سکوت رو میشکوند ادامه داد:

منم رفتم دم در خونتون . کارت داشتم . بابات گفت که رفتی بیرون ... منم نیم ساعتی توی کوچه ها دنبالت گشتم . دیدم نیستی گفتم که فردا توی مدرسه وقتی دیدمت کارم رو بگم . بعد وقتی دید من حرفی نمی زدم خودش ادامه داد:

میخواستم بهت بگم که فردا بعد از مدرسه قرار گذاشتیم من و تو و ستاره و نازی با هم باشیم تا تو و

نازی با هم بیشتر آشنا بشین...

علیرضا ... علیرضا ... تو چقدر خوبی .... تو این همه به فکر منی و اونوقت من با تو این کار رو میکنم.  
از اون جا بود که با خودم عهد بستم دیگه ستاره رو مته یه خواهر حساب کنم ... در حالیکه سرم رو بلند  
میکردم گفتم:

مرسی علیرضا جون ... پس ، فردا توی مدرسه میبینمت ... فعلا کاری نداری ؟

با حالتی سرد در جوابم گفتم:

نه ... قربانت ...

در حالیکه احساس میکردم گناه بزرگی رو انجام دادم به طرف خونه حرکت کردم...

ادامه دارد....

## داستان ستاره قسمت ششم

..فردا توی مدرسه علیرضا اصلا مته قبلناش نبود. خیلی خشک رفتار میکرد. حقم داشت. دیگه برام قطعی شده بود، که فهمیده منم ستاره رو دوست دارم. توی تمام مدتی که توی کلاس نشسته بودیم هیچ حرفی نزد.

منم که اصلا روم نمیشد سر صحبت رو باز کنم ... اون روز مدرسه هم، با تمام دلگیریهایم بالاخره تموم شد. زنگ آخر هم که خورد یه نفس راحتی کشیدم. اصلا نمیتونستم دیگه اون حالت رو تجمل کنم. کنار علیرضا بشینم و باهاش حرف نزوم؟ مسخره به نظر میرسید. چند دقیقه ای از خوردن زنگ گذشت. توی کلاس فقط من و علیرضا مونده بودیم. جفتمون به تخته زل زده بودیم و در اصل توی افکار خودمون غوطه ور بودیم ... طوری که اصلا متوجه خوردن زنگ نشدیم. بالاخره به خودم اومدم. رومو کردم به علیرضا و چند ثانیه ای نگاهش کردم. علیرضا هم که انگار از افکارش اومده بود بیرون نگاهی به ساعتش انداخت .. بعد در حالیکه بلند میشد، پیرهنش رو که روی هره کنار پنجره گذاشته بود برداشت و روی تیشرتش پوشید. و بعد رو به من کرد و گفت:

بدو ... دیر شد ... ستاره ...

ولی بعد انگار که از گفتن ادامه جملش منصرف شده بود جملش رو طور دیگه تغیر داد:

بدو ... دیر شده ... بچه ها منتظرن ...

تازه یادم افتاد امروز قرار بود مثلا من و نازی بیشتر با هم آشنا بشیم ...

کجا باهاشون قرار گذاشتی؟

کوچه آسای \* \* \* ...

کوچه آسای، کوچه بن بستی بود که توی خیابونی که به موازات خیابون مدرسه ما بود قرار داشت ... یادش بخیر چه مدرسه خوبی بود ...

خیابون پهن مدرسه مون با اون درختای زرد پائیزش دیدنی بود ... با اینکه بوی بد رودخونه ای که از وسطش میگذاشت، باعث میشد هر کسی که از توش رد میشه جلوی دماغش رو بگیره ولی ما حتی به اون بو هم عادت کرده بودیم ... هیچ وقت اونروزی که علیرضا با بچه ها شرط بندی کرد و پرید توی آب کثیف رودخونه رو، فراموش نمیکنم. کوچه آسای بن بست دنج و باصفائی بود. با این که نسبت به یه کوچه بن بست خیلی بزرگ و پهن بود ولی معمولا خیلی خلوت بود و بندرت کسی اون طرفا پیدااش میشد. برای همین هم اگه قرار میشد یه روز ستاره بیاد دنبال علیرضا اونجا منتظر میشد ... باعجله به طرف کوچه آسای راه افتادیم. علیرضا هنوزم دلگیر به نظر میومد. هنوز به کوچه نرسیده بودیم که نازنین رو در حالیکه گریه میکرد و رنگش عین چوب زرد شده بود، دیدیم که به طرفمون داشت با عجله میدویید.

نازی .. نازی؟ چی شده؟ حرف بزنی دختر. چی شده؟

ستاره ..

ستاره چی؟ حرف بزنی لعنتی ...

علیرضا خیلی ترسیده بود . اصلا به اعصابش مسلط نبود. این احساسش کاملا برام آشنا بود. منم که حسابی برای ستاره ناراحت شده بودم منتظر شدم ببینم چه بلایی سرش اومده . نازی به زحمت آب دهنش رو قورت داد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت : چند تا پسر... علیرضا انگار که بقیه حرفاشو نمیشنیدید .. همون قدر کافی بود که بفهمه موضوع از چه قراره ... یه لحظه مته گوله آتیش قرمز شد من که دقیقا عقبش بودم تونستم بفهمم چقدر عصبی شده ... در حالیکه سعی میکرد نازی رو آروم کنه برگشت و به من نگاه پرمعنائی کرد. توی نگاهش بار دیگه صمیمیت دوستیمون رو حس کردم . صمیمیتی که حتی ستاره هم اونو هنوز ازمون نگرفته بود. در حالیکه آستینامو بالا میزدم رومو کردم طرفش رو آروم گفتم:

من آماده ام....

...هنوز به کوچه آسای نرسیده بودیم که تونستم از روی هیکل بزرگ و چاق عباس ، اونو بشناسم . عباس یکی از بچه های دوساله کلاسمون بود که خلاف مدرسه هم بحساب میومد... تو زورگویی کسی حریفش نبود. همیشه حرف آخر رو اون میزد. نه تنها بچه های مدرسه بلکه معلمها هم ازش حساب میبردن . امکان نداشت هیچ دعوایی باشه که توش عباس سهمی نداشته باشه . هیچ وقت یادم نمیره اون باری رو که ناظم بدبخت سال دوممون رو با صورتی زخمی روونه خونه کرد... با دیدن عباس دلم هری ریخت ... با اون نمیتونستم شوخی کنیم . کافی بود فقط یه تلنگر بهمون بزنه تا جفتمونن نغله شیم . زیر چشمتی به علیرضا نگاه کردم . اونم انگار ترسیده بود. به نزدیکی های کوچه که رسیدیم سرعتمون رو کمتر کردیم . ستاره در حالیکه خونسرد کنار دیوار گاه گلی خونه ای که سر کوچه بود ایستاده بود بهمون لبخندی زد. عباس هم چیزایی بهش میگفت که از اون فاصله قابل تشخیص نبود . ستاره با دیدن علیرضا به طرفش دوید. عباس که دید ستاره از کنارش رفته در حالیکه اخمی کرد به مسیر حرکت ستاره نگاه کرد تا اینکه امتداد نگاهش به علیرضا رسید . ستاره در حالیکه وانمود میکرد که خوشحاله دست علیرضا رو گرفت و در حالیکه آروم و طوری که عباس متوجه نشه صحبت میکرد گفت : علیرضا ... بیا بریم ... ولش کن..

علیرضا هم که کاملا خونسرد نشون میداد ستاره رو عقب کشید و به طرف من برگشت و گفت : امید جون اصلا دوست ندارم تو دخالت کنی ... این بازی آخرش خوب نیست ، پس بهتره که تو توش نباشی...

من که بهم کلی برخورد کرده بود در جوابش گفتم:

به .....علیرضا خان اختیار دارین .... دوست دارم روزی برای همه تعریف کنم که چه جوری از عباس کتک خوردم...

امید .... شوخی نمیکنم . دست ستاره و نازی رو بگیر زود از اینجا برین....

عصبانی شدم ... یعنی علیرضا انقدر از دستم عصبانی شده بود که توی این موقع حساس روم حساب نکرده بود؟ در حالیکه اخم کردم بهش جواب دادم: ستاره و نازی از اینجا میرن ولی بدون امید.... علیرضا که دید نمیتونه با من جرو بحث کنه به سراغ ستاره رفت.

ستاره زود با نازی از اینجا برین...

ستاره تا اومد یه چیزی بگه علیرضا پرید توی حرفش و گفت:

ازت خواهش میکنم چیزی نگو. زود از اینجا برو.

ستاره در حالیکه اشک توی چشمش جمع شده بود با بغض گفت:  
مواظب خودتون باشین...

ستاره و نازی که رفتن علیرضا به طرف عباس حرکت کرد...  
سلام جناب هاشمی...

هر وقت که میخواست کسی رو مسخره کنه اونو با اسم فامیل صدا میکرد. عباس انگار که داره به یه بچه  
سه - چهار ساله نگاه میکنه فقط لبخندی زد.. علیرضا با پوزخند ادامه داد:  
من شنیده بودم که آدم وقتی زیاد بخوره مته گاو میشه و آدمی که گاو میشه از گاوم گاوتره...  
منظور؟

-آره شنیده بودم... ولی....

اینجای صحبتش برگشت به من نگاه کرد. و بعد ادامه داد:

...ولی الان خوشحالم... چون جلومه و الان دارم میبینمش...

هنوز صحبت علیرضا تموم نشده بود که دهنش پر خون شد. یکی از اون مشتای عباس کافی بود که یه  
فیل رو از جا بندازه... من که خیلی عصبانی شده بودم در حالیکه داد میزدم به طرف عباس دویدم \* \*  
\* \*

...دیگه بعدش رو یادم نمیاد.. آخرین چیزی رو یادمه این بود که ستاره و نازی بالای هیکل کتک خورده و  
آش و لاش ما حاضر شده بودن...

...چشمامو که باز کردم خودم رو در حالیکه بچه ها دورم حلقه زده بودند، خونه ستاره اینا، دیدم . با  
همون نگاه های اول و از طرز دیدن اشیای احساس کردم که زیر چشمم ورم کرده .. احساس کوفتگی  
میکردم . هر کدوم از اجزای بدنم رو تکون میدادم احساس درد میکردم.

نازی که از چشمای قرمزش معلوم بود که خیلی گریه کرده اولین کسی بود با باز شدن پلکهام اومد توی  
کادر نگام . کنارش ستاره با لبخند همیشگی که اینبار کمی بوی تظاهر میداد به هوش اومدم رو نظاره  
میکرد.. علیرضا هم بادستی باندپیچی شده و بارنگهای عجیب و غریب بنفش و سرخابی رو صورتش  
در حالیکه لبخندی زد گفت:

امید جون بهتری ؟

منم در حالیکه سعی میکردم لبخندی بزخم گفتم:

آره خوب خوب .... تو چطوری ...؟

در حالیکه بلند خندید گفت : طرف خیلی قوی بود... نه ؟

آره .... عینه غول بود!

به نازی نگاه کردم . هنوز ناراحت نشون میداد. معلوم بود که از همه بیشتر اون برام نگرانه . کنار پتویی که  
روش دراز کشیده بودم نشسته بود و نگاهش رو از صورتم برنمیداشت . چند لحظه بعد علیرضا و ستاره  
بانگاهی که بهم کردن انگار که از قبل قرار داشتند بلند شدن و رفتن . بدین ترتیب من و نازی تنها موندیم

...

امید خان بهترین ؟

قربان شما... آره چیزیم نشد... شانس آوردیم یارو تموم نیروش رو مصرف نکرد وگرنه الان اون دنیا بودیم

...

خدانکنه ... شما نباید کاریش میکردین ... اون شخصیتش معلومه ... شما چرا باهاش دعوا کردین ...؟  
خب نازنین خانم نمیشد که وایسیم نگاه کنیم ... میشد؟  
خب آره ... همیشه میگن جواب ابلهان خاموشیست ... باید ولش میکردین و میامدین ... حالا که  
اینجوری شدین بهتره یا اگه بدون دعوا میامدین ...  
میدونی نازی .... من معتقدم آدم باید در برابر ظلم ایستادگی کنه ... حتی اگه کتک بخوره یا بمیره ...  
داشت کم کم بحثمون میکشید به عدالت اجتماعی و اینا که علیرضا وارد اطاق شد ... با چشم غره ای که  
بهم رفت فهمیدم که از دستم ناراحت شده ... او نا به خاطر من از اطاق رفته بودن بیرون اون وقت من و  
نازی داشتیم بحثهای اجتماعی میکردیم ...! ستاره از بیرون نازی رو صدا کرد. وقتی که نازی از اطاق رفت  
بیرون علیرضا در حالیکه یه مشت آروم زد به بازوم گفت:  
اه ... بابا تودیکه کی هستی ... مخشو بزن دیگه ...  
بین ستاره بهم گفت اگر امید روش نمیشه من به نازی میگم .. خب حالا چی میگگی ... بگم ستاره بهش بگه  
...؟  
دیگه نمیتونستم از این موضوع فرار کنم . آخرین فکرامو هم کردم .  
بین علیرضا جون ... ناراحت نشی ها ... نازنین دختر خوبیه . خیلی هم خوبه ... ولی خودت که واردی  
میدونی آدم که نمیتونه وقتی کسی رو دوست نداره باهاش به زور دوست بشه ... میتونه ؟  
خب نه .... میل خودته .... من نمیدونستم دوست نداری باهاش دوست شی . ولی بازم فکراتو بکن فردا  
جواب قطعیشو بهم بده .  
علیرضا جون من فکرامو خوب خوب کردم ... از تو وستاره هم خیلی خیلی ممنونم ولی ....  
باشه به ستاره میگم که بهش بگه ...  
نفس راحتی کشیدم .... اون موقع خداروشکر کردم که بالاخره اون ماجرا هم به خوبی و خوشی تموم  
شد ... ولی الان پشیمونم که حیف که نازنین رو از دست دادم ...  
... اون روزا دیگه تقریبا آخرین روزهایی بود که دوران خوب باهم بودن رو میگذروندیم ... عید که اومد به  
خاطر نذری که مادرم داشت رفتیم مشهد و بعدش هم که بوی امتحان نهائی و دیپلم بیشتر حس شد و به  
این ترتیب دیدن علیرضا و ستاره کمتر برام اتفاق میوفتاد. هیچ وقت یادم نمیره ... روز آخر مدرسه ...  
آخرین زنگ دوران تحصیلمون ... ادبیات داشتیم ... زنگ ادبیات همیشه برامون یکی از خنده دارترین  
زنگها بود ولی اونروز هیشکی جیکش در نمیومد. انگار حال همه گرفته بود. همه از اینکه این آخرین باری  
بود که همدیگر رو میدیدن ناراحت بودن . کلاس ادبیاتی که هیشکی توش امکان نداشت ساکت بمونه  
، شده بود مته بیابون برهوت ... هیچ صدایی از کسی در نمیومد. تموم دلگیری های بچه ها یه طرف ،  
هوای گرفته اون میزای آخرهم یه طرف . بخصوص میز من و علیرضا ... انگار بهمون الهام شده بود که  
دیگه آخر قصه داره میرسه \* \* \* ....  
آخرین زنگ دوازده سال تحصیل مدرسه ای ما هم بالاخره خورد. هیشکی دلش نمیومد میزش رو ترك کنه .  
آقای "ساده " دبیر ادبیاتمون هم وقتی که بچه هارو توی اون حال دید از گوشه عینکش قطره اشکی قل  
خورد اومد پایین ... بعد هم کلاس رو ترك کرد ... صحنه خدا حافظی بچه باهم دیدنی بود ... با این که همه  
میدونستن توی امتحانها هم همدیگر رو میبینند ولی انگار که برای همیشه از هم  
خدا حافظی میکردن . بالاخره اون صحنه های اخر هم با تموم بدی هاش تموم شد ... وبه این ترتیب ما

وارد مرحله جدیدی از زندگیمون شدیم \* \* \* ...  
توی راه برگشت به خونه با علیرضا هر جارو که میدیم خاطره ای برامون زنده میشه... جفتمون ناراحت بودیم که دیگه نمیتونستیم اون دوران رو داشته باشیم...  
علیرضا...؟

هوم ؟

اوضاع درسها خوبه ؟... هفته دیگه امتحانا شروع میشه ها...  
نمیدونم ... چندتاش زیاد تعریف نداره...  
کدوما؟

بیشتر از فیزیک و ریاضی نگرانم....

خوب میخوای بیا با هم چند روزی کار کنیم ... امتحان دیپلمه.  
شوخی نگیرش...

باشه... قربونت .حالا ببینم چی میشه..

هروقت میگفت "حالا ببینم چی میشد" ینی اینکه دوست نداشت اون کاررو بکنه.

امید... دارم میرم دم مدرسه ستاره اینا میای ؟

خیلی وقت بود که دیگه به ستاره فکر نکرده بودم . از اون جریان دمه خونشون دیگه تصمیم گرفته بودم  
بخاطر علیرضا دیگه ستاره رو فراموش کنم ... با خودم فکر کردم " ممکنه اگه بازم ببینمش دلم هواشو  
کنه " برای همین به علیرضا گفتم:

نه علیرضا جون... تو برو من کاری دارم... باید برم... خوش بگذره...

شیطون از الان میخوای درس خوندن رو شروع کنی !!؟

بیخیال بابا... نه جدی میگم باید جائی برم...

باشه... سلام برسون...

قربونت... خداافظ...

خداافظ...

برای علیرضا نگران بودم ... میدونستم توی فیزیک و ریاضی میلنگه . باین که استعدادش رو داشت و  
راحت بایه بار خوندن میتونست مبحثی رو که خونده برای همیشه یاد بگیره ولی خیلی کم روی درس  
خوندنش وقت میداشت ... منم زیاد کاری بکارش نداشتم ... میدونستم که زیاد خوشش نمیاد نصیحتش  
کنم ... با اینکه غرورش بهش اجازه نمیداد که ایرادش رو توی درس برایش توضیح بدم ولی تا قبل از اینکه  
امتحانا شروع بشه چند جلسه ای باهم ریاضی رو دوره کردیم ... ولی به فیزیک نرسیدیم....

ادامه دارد....

## داستان ستاره قسمت هفتم (آخر)

..... امتحانهای دیپلم ماهم بالاخره تموم شد. من که مشکلی برام پیش نیومد... ولی علیرضا فیزیک و یه درس دیگه که الان یادم نیست رو نمره نیاورد. ولی ریاضی قبول شد... اونم با نمره شونزده . تابستون با تموم شیرینی هاش رسید. تابستونی که برای همه ما تابستونی سرنوشت ساز بود.

من که تصمیم داشتم هرطور شده درس رو ادامه بدم ... با علیرضا هم که صحبت کردم اونم بدش نیومد که درسش رو ادامه بده ولی درگیر امتحانای تجدیدیش شده بود... دو- سه جلسه ای باهاش فیزیک کار کردم تا اینکه امتحانات شهریور ماه شروع شد \* \* \* ...  
لاغر شدی ... ؟ !!! ؟

...

ولی هنوزم خوشگلی....

ستاره دست علیرضا رو گرفت . علیرضا توی چهره اش دقیق شد تا بار دیگه تك تك جزئیات صورت ستاره رو ببینه ... علیرضا نمیدونست که این آخرین بارهائیه که \* \* \* ...  
نامه علیرضا مته هرروز این بیست و يك سال گذشته توی دستامه ... اون خط خوبش که روی کاغذ زرد و کهنه شده نامه میدرخشه برام حکایتی از دورانی از زندگیم داره ... دورانی تلخ و زجر آور ... دورانی که با خوبی آغاز و با زشتی اتمام یافت \* \* \* ...

"امید عزیز سلام ... شاید تعجب کنی که برات نامه ای مینویسم ... شاید انتظار نداشته باشی امید عزیز خطابت کنم . شاید اگه جای من بودی عکس العمل دیگه نشون میدادی . شاید فکر میکردی جور دیگه بجز نوشتن این سطور با تو رفتار کنم ... شاید... بله ... تمام این شاید ها درست است ... شاید تمام این شاید هارا انجام میدادم اگر طرف مقابلم امید نبود... ولی با تو نمیتونستم . تو را نمیتونستم تنبیه کنم ... نوشتن این سطور هم شایسته تو نیست ... شایسته امید... امید... امید... هه ... دوست من ... بهترین دوست من .... بهترین یار دوران مشکلات و لذت هام ... روزی که تورو کنار خونه ستاره دیدم تقریبا همه چیز حدس زدم ... تموم اون دلخوریها ... دلگیری های بعد از کیچ ... مدرسه نیومدن هات ... سرسنگینیت با من ... و اونهایی که خودت بهتر از من میدونی ... تا حالا وضعیتی شبیه به تورو نداشتم ... شاید حق داشتی . اما چرا به من چیزی نگفتی ... ؟ به خدا قسم اگر میدونستم ستاره رو دوست داری برای تو کنار میرفتم . فقط برای تو ... برای امید... برای بهترین دوستم . حتی دوستی بهتر از ستاره ... شاید باور نکنی در اوج زمانی که عاشق ستاره بودم باز هم تورو بهترین دوستم میدونستم چون نسبت به من واقعا حق دوستی رو بجا آورده بودی ... ولی تا اینجا تمام احساسات قبلم بود. تا قبل از اون اتفاق . ولی حالا احساس الانم رو بدون .... امید ! نامردی ... نامردتر از هر مردی که تا بحال دیدم...  
... همیشه به اینجای نامش که میرسم اشک توی چشم جمع میشه چند لحظه ای مکث میکنم و دوباره ادامه میدم:

"آره ... تنها اسمی که میشه روی تو گذوشت نامرده . نه ... تو نامرد هم نیستی ... تو لیاقت این رو هم



نداری که نامرد صدات کنن . تو پست ترین آدمی هستی که تابحال دیدم ... بذار اینو اعتراف کنم . اون شب که کنار خونه ستاره اینا بودی نیم ساعت تو بحرت بودم . خیلی شکسته به نظر می رسیدی ... دلم برات سوخت .. آره دلم برای تو نامرد سوخت . چون میدونستم تو هم عاشق ستاره شدی . و همچنین این رو هم میدونستم که عشق به ستاره چه سخته . ولی به خدا قسم از دستت دلگیر نشدم ... با ستاره صحبت کردم . بهش گفتم که دوشش داری ... انقدر دوستت داشتم که حاضر شدم ستاره رو راضی کنم که باتو دوست بشه ... اما ستاره .... ستاره ... دختر وحشتناکی که زندگی منو خورد کرد. ستاره و تو کسانی بودین که به عنوان بهترین کسانم روتون حساب میکردم . ولی هردوتون خوب پاسخی به نیازهایم دادین ... البته خداروشکر میکنم که ماهیت جفتتون رو زود شناختم ستاره برخلاف انتظاری که داشتم هیچ عکس العملی به پاسخم نداد . فکر میکردم جیغ بزنه ... فریاد بزنه ... بگه که ازت متنفره . ولی در کمال تعجب من هیچی نگفت ... تا اینکه مهر رسید . مهری که بیشتر از همه فکر میکردم عاشق ستاره ام . مهری که تازه امتحانام تموم شده بود و تصمیم داشتم طبق نصیحت جنابعالی برای کنکور آماده شم .. آره مهری که احساس میکردم تا اون موقع ستاره هیچ وقت به اون شدت دوستم نداشته .. اون شب وقتی تو و ستاره رو درحالیکه مست این ور و اون ور غلط میخوردین دیدم ، اولش باور نمیشد . ولی کم کم به ماهیت جفتتون پی بردم . ستاره در حالیکه دستش رو دور گردنت حلقه کرده بود و اون طور پی شرمانه باهات حرف میزد ، خوب تونست خودش رو بهم بشناسونه . همون موقع خواستم جلو بیام و هردوتون رو ... ولی وقتی بهتر فکر کردم دیدم نه ... شما لایق اون هم نیستین ... دلم برای خودم میسوزه ... شما پست فطرتها منو به بازی داده بودین ... توی تموم این مدت ستاره منو وسیله ای برای دیدن تو قرار داده بود . تو هم که بدت نمیومد ... از اون روز به بعد انگار که میخواستی به من قدرتت رو نشون بدی ... هر روز جویری خونشون میرفتی که من هم ببینم ... و در حالیکه بهم پوزخندی میزدی انگار که در خیبر رو فتح میکنی درشون رو باز میکردی و داخل میشدی و منو با يك دنیا غم پشت سرت تنها میذاشتم ... هه ... منو بگو که به فکرتو بودم میخواستم علیرضا تنها نباشه ... نازنین رو میخواستم باهات دوست کنم که یه موقع از زندگی تکراریت خسته نشی . هه ... امید خجالتی ... امید چشم و گوش بسته ... ولی تو دست منو هم از پشت بسته بودی . بی خود فکرت بودم . تو خوب گلیمت رو از آب بیرون کشیدی ... خیلی خوب .. به قیمت گرفتن ستاره من .... چند روز پیش ستاره رو دیدم ... تنها بود ... نمیدونم چطور شده بود که لذت با تو بودن رو از دست داده بود . به نظرم زشت میرسید ... تابحال اونجوری زشت ندیده بودمش . از کنارش رد شدم .. حتی از رد شدن از کنارش هم احساس بدی داشتم . وقتی که چند قدمی از کنارش رد شدم صدام زد . با اون صدای نازک و حيله گرونش . میدونی چی گفت ... مطمئنا میدونی ، چون خودت اونا رو بهش دیکته کردی ... ستاره گفت : " توی این چند سال ازت متنفر بودم . از حرکات ، گفتارت ، طرز راه رفتنت ، خندیدنت ... وقتی دستامو میگرفتی احساس میکردم دارم به چیز نجسی دست میزنم ... حال ازت بهم میخوره" ...

آره همه حرفاشو زد ... میدونی وقتی ازش پرسیدم " پس این همه سال چرا تظاهر میکردی ؟ " چی جوابم رو داد ؟ گفت : " میخواستم خوردت کنم .... مگه تو کم دخترا رو خورد میکردی ؟ میخواستم مزش رو بفهمی ... " شاید ستاره راست میگه ... شاید این عقوبت تموم اون کارهای خودمه که داره قضای طبیعت رو خوب دادخواهی میکنه ... و اما تو امید ... به خدا قسم من از حقم گذشتم . ستاره مال تو ... ولی به صمیمیت اون سالهایی که با هم دوست بودیم یه نصیحت برات دارم ... ستاره همون طور که منو ترك

کرد تو رو هم روزی ترك خواهد کرد... پس از الان آمادگی اون روز رو داشته باش ستاره عفریته ایه که همون طور که منو شکست تو رو هم میتونه ازین بیره ... این هم خصوصیت بعضی از دختراست . میدونی امید..تو با ستاره فرق داری ... اگر ستاره رو نشناختم تو رو خوب خوب میشناسم ... تو دچار احساسات زودگذرت شدی وگرنه ذاتا بد نیستی ...پس کمی بیشتر فکرکن ... اینا رو برای خودت میگم . فکر نکن هنوزم ستاره دوست دارم . آره اعتراف میکنم روزی میپرستیدمش ولی الان دیگه نه . اولش که این مساله رو فهمیدم از تمام دخترها و زنها متنفر شدم ... کمی که منطقی فکر کردم دیدم ستاره نمیتونه نشون دهنده تمام زنها باشه ... این هم قسمتی از زندگی ما مردهاست که زنهایی مته ستاره مارو خورد کن . ولی بین این زنها بعضی ها هم مامردها رو تا افق بالا میبرن ... امید... من فکرهامو کردم . ما از این محل میریم ... به خدا قسم نه تنها از تو بلکه از ستاره هم هیچ کینه ای بدل ندارم ... من دیگه نمیتونم کوچه های این محل ،تو،ستاره ،بابائی وتك وتك جاهایی رو ازشون خاطراتی داشتم رو بار دیگه ببینم ... از همشون متنفرم...

امیدوارم که با ستاره لحظات خوبی رو داشته باشی ..وهمچنین امیدوارم همیشه توی زندگیت موفق باشی ... کسی که همیشه بیادت خواهد بود:

علیرضا فراهانی...

پائیز 1349"

...آخرین بار که دیدمش این نامرو بهم داد. اونروز صبح میخواستم برم پیش ستاره . داخل کوچشون که شدم وانت قراضه ای که ته کوچه بود توجهم رو بخودش جلب کرد. در خونه علیرضا اینا باز بود.توی وانت پر بود از اثاث .چند لحظه ای همونجوری به وانت خیره بودم ... به طرف در ستاره اینا حرکت کردم که علیرضا اومد توی کوچه . بی اعتنا به طرف در حرکت کردم ... وقتی منو کنار در دید پوزخندی زد و خرت و پرتھائی رو که توی دستش بود رو گذوشت توی وانت . و سپس به طرف من حرکت کرد... با لبخندی بهم گفت :

- سلام ...

جوابش رو ندادم ، رومو کردم طرف در و خواستم در بزنم ... دستم رو توی هوا محکم گرفت و همونطوری که میخندید گفت :

نه دیگه ... قرار نشد جواب سلام همو ندیم ... تازه اگه یکی بین ما بخواد جواب سلام اونکی رو نده منم نه تو...

توی دلم بهش آفرین میگفتم ...چطور میتونست با اون اتفاقی که افتاده بود با اون استقامتش اونقدر باهام خونسردانه صحبت کنه ؟

بزور دستم رو از دستش خارج کردم ...  
اخمی کرد و گفت :

باهات حرفی دارم ...

حرفتمو بگو ...من کار دارم ...

در حالیکه به در نگاه میکرد خنده ای کرد و ادامه داد:

بله... میدونم حضرتعالی کار دارن... زیاد وقتتون رو نمیگیرم میخواستم از محضرتون خداحافظی کنم... و در حالیکه جدیتر نشون میداد دوباره ادامه داد:

ما داریم برای همیشه از اینجا میریم...

یه لحظه انگار که روم آب سردی میریختن جا خوردم... اصلا باورم نمیشد... از طرف دیگه از رفتنش خوشحال بودم ولی احساس کردم بغض توی گلوام اومده... براحتی نمیتونستم اون سالهای خوب باهم بودن رو فراموش کنم. یه لحظه بفکرم رسید که بغلش کنم و درد دلم رو تموما بهش بگم ولی بزور خودم رو کنترل کردم و در حالیکه تظاهر به بی اعتنائی میکردم گفتم:

خب... به سلامت... ایشالله که موفق باشی... حرفت همین بود؟

آره قسمتیش همین بود...

بعد در حالیکه از توی جیبش پاکتی رو درمیورد گفت:

و قسمتیش رو هم توی این نامه برات نوشتم... امید باور کن آگه بخاطر اون سالهای خوبی که باهم داشتیم نبود این نامرو هم بهت نمیدادم...

با اکراه پاکت رو ازش گرفتم و برای آخرین بار توی صورتش نگاه کردم... هنوزم اون ابهت همیشهگیش رو داشت... حتی از دست دادن

ستاره هم نتونسته بود ابهت علیرضا رو ازش بگیره... از این موضوع خوشحال بودم... کم کم داشتم احساس میکردم که صدای خفه بغضم داره تبدیل میشه به قطرات ریز اشک. برای همین رومو کردم طرف دیگه که علیرضا منو با اون حال نبینه... علیرضا هم به طرف خونشون برگشت... دوباره نگاهش کردم. با ابهت همیشهگیش قدم برمیداشت... اشکم زمین کنار در رو خیس کرد... \* \* \*

چندین بار در زدم، اما از ستاره خبری نشد. کم کم داشتم نگران میشدم. یه رپی گذشت... ولی باز هم در رو باز نکرد. دیگه نتونستم تحمل کنم... پام رو گذاشتم روی تکه آجری که از دیوار بیرون مونده بود و به هر زحمتی بود خودم رو اونور دیوار رسوندم. حیاط خالی بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم... \* \* \*

نامه رو توی پاکت میذارم. این تنها نوشته ایست که هر بار راحت میتونه منو به گریه وادار کنه. علیرضا...! تو تموم حرفاتو زدی... اما منم حرفهایی برای گفتن داشتم... چرا صبر نکردی تا اونا رو هم گوش کنی؟ امیدوارم روزی ببینمت و اونهارو هم بهت بگم... اگر گفتنشون بیست و یک سال پیش ایراد داشت حالا دیگه فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه و دیگه اثری روت نخواهد داشت... ای کاش ببینمت و بهت بگم که: "مهر ماه همون سال بود که ستاره رو بعد از چهار ماه باز همدیدم... اون روز ستاره... اونروز ستاره خیلی شکسته و خسته به نظر میرسید. میدونم چه مدت بود که منتظرم وایساده بود تا پیام. وقتی از دور منو دید با عجله به طرف اومد...

سلام...

سلام ستاره خانم... حال شما خوبه؟

متشکرم.. امید خان..؟

رنگش پریده بود... به نظرم اومد زیاد رو فرم نیست. با تعجب گفتم: بعله؟

من باهاتون کار دارم... میتونین چند لحظه وقتتون رو بدین به من!؟

خواهش میکنم. یه لحظه صبر کنین اینا رو بذارم خونه، الان میام. پاکت های میوه ای رو که گرفته بودم

رو خونه گذاشتم و پیش ستاره برگشتم ... خب من درخدمتم ...  
بریم خونه اونجا بهتر میتونیم صحبت کنیم ...  
رفتارش به نظرم عجیب میومد... "بریم خونه ...." ؟ چرا مگه حی میخواست بگه که حتما باید میرفتیم  
خونشون ...

با اینکه دلم نمیخواست ، ولی به طرف خونشون حرکت کردیم . توی راه به این فکر میکردم که چه بد  
میشه اگه علیرضا مارو با هم ببینه ... برای همین با عجله گام برمیداشتم ، ولی به نظرم میرسید که ستاره  
آروم آروم راه میاد ... چند قدمی که جلوتر میوفتادم برمینگشتم و نگاه میکردم ... خیلی نگران بودم که  
نکنه علیرضا مارو با هم ببینه . وقتی نگاه میکردم صورتش غرق در عرق میدیدم ...  
بالاخره با هر زحمتی که بود به خونشون رسیدم . وقتی میخواست کلید در رو از توی جیبش در بیاره  
دستش میلرزید . نمی تونست کلید رو توی جاش بندازه ... ازش کلید رو گرفتم و در رو باز کردم ...  
ستاره ؟ تو حالت خوبه ؟

جوابم رو نداد . داخل خونه شد . منم پشتش داخل شدم ... منو توی تنها اطاق اون خونه راهنمایی کرد .  
خودش در حالیکه در چیزی رو که به ظاهر یخچال بود! رو باز میکرد مته کسای که ساعت هاست آب  
نخوردن به پارچ آب هجوم برد . بعد هم در حالیکه به نظر میرسید بزور بدن خستش رو تگون میده به  
طرف من اومد و روبروی من ، روی زمین نشست ... به صورتش نگاه کردم . اصلا اون ستاره همیشه  
نبود . با اینکه ماهها بود که ستاره رو فراموش کرده بودم ولی میدونستم که قبلا زیباتر بنظر میرسید . در  
حالیکه نفس نفس میزد گفت :

امید خان ببخشید که مزاحم شما شدم ... مطلبی بود که میخواستم با شما در میون بذارم ...  
خواهش میکنم ... چه زحمتی ؟ اتفاقی افتاده ؟  
اتفاقی که نه ... فقط .... میتونم یه خواهشی ازتون بکنم ؟  
بله ... حتما ...

میدونم شما برای علیرضا بهترین دوست بودین و هستین ... ازتون خواهش میکنم چیزی رو که ازتون  
میخوام بخاطر علیرضا ، برام انجام  
دهید ...

اصلا متوجه منظورش نمیشدم .. خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم اون چه مطلب مهمیه که ستاره رو  
مجبور کرده که بعد از چهار ماه که ازم  
خبری نداشته ، بیاد بخاطرش منو بخونشون بیاره ...  
من اگه در حد توانم باشه حتما حتما براتون انجامش میدم .  
خب ... قبول دارم که کمی براتون سخته ... مخصوصا برای شما که سالیانه ساله با علیرضا ...  
سرفه های ممتدی که کرد مانع ادامه دادن حرفش شد . بالاخره در حالیکه جلوی دهنش رو میگرفت  
ادامه داد:

دوستید ، خیلی مشکله ... میخواستم بگم که من ...  
یک لحظه سکوت کرد ... دیگه اصلا نمیتونسم منظر بمونم ...  
- شما حی ؟

- من مریضم ...

اولش فکر کردم که یه سرما خوردگی کوچیکه ... اصلا قبل از اینکه بگه فهمیده بودم که حالش خوب نیست ... از سرفه‌اش معلوم بود.

- خب .. این که مهم نیست ... ایشالله خوب ...

در حالیکه اشک توی چشماش جمع شده بود حرفم رو قطع کرد و گفت :

- نه من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم ...

یه لحظه فکر کردم که اشتباه شنیدم ... با تعجب پرسیدم :

-حی !!!؟

- من سرطان دارم ...!

دیگه متوجه نشدم که حی شد... چشم فقط سیاهی میدید. گوشام هیچ چیز رو نمیشنید... \* \* \*  
ستاره تو چقدر خوبی ... لبهای خوشگلش رو درحالیکه بهم التماس میکرد تا قبول کنم رو بخاطر میووردم  
. ازم خواسته بود که به علیرضا

اصلا موضوع مریضیش رو نگم ... ازم خواسته بود جوری رفتار کنم که علیرضا ازش متنفر شه ...

کمی که بخودم مسلط شده بودم ازش پرسیده بودم :

ولی آخه چرا؟ تو الان بیشترین موقعی هست که علیرضا رو احتیاج داری ...

امید ... ازت خواهش میکنم قبول کن ... تو به من قول داده بودی .. تو اخلاق علیرضا رو بهتر از من

میدونی ... میدونی که علیرضا آگه بفهمه خورد میشه ... پس نذار که این اتفاق بیوفته

دیگه نمتونستم خودم رو کنترل کنم . صدای هق هق منو ستاره فضای تاریک ، غروبی اطاق رو فراگرفته  
بود.

سرطان کلیه ... یک ماه بود که میدونست ... یه روز وقتی که نفسش گرفته بود، رفته بود دکتر و بعد از

آزمایشات انجام شده معلوم شده بود سرطان داره ... و او در این مدت حتی به بابائی هم موضوع رو

نگفته بود.

تصمیممون رو گرفتیم توی اون مدت کوتاه یک لحظه تنهاش نمیذاشتم . مریضی ستاره ذره ذره داشت

منم آب میکرد. اغلب با اون حالش مجبور

میشدیم توی کوچه های اطراف قدم بزیم که علیرضا مارو با هم بینه ... توی اون مدت فهمیدم که

عشق ستاره به علیرضا رو تابحال توی هیچ کتاب و دیوانی کشف نکرده ام ... \* \* \*

به زور از دیوار آجری خونشون بالا رفتم ... پاکتی که علیرضا داده بود هنوز هم توی دستهام بود.

حیاطشون ساکت بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم ....

کم کم داشتم برای ستاره نگران میشدم . بلند صداش کردم ... اما صدائی نمیومد. با عجله به طرف اطاق

حرکت کردم ... بدرون اطاق رسیدم ... ستاره وسط اطاق بیهوش روی زمین افتاده بود لیوان آبی واژگون

کنارش روی زمین قرار داشت ... کنارش زانو زدم ... بازوان باریکش رو تکون دادم و صداش کردم . بعد از

چند لحظه بزور پلکهاشو باز کرد و در حالیکه سعی میکرد که حرف بزنه گفت :

- امید ..... خیلی ... خوب .... شد ... که .. اومدی ... من دارم ...

همون موقع از دهنش خون اومد بیرون ... کلی کلافه شده بودم . اصلا نمیدونستم چیکار باید بکنم

..... حسابی دست و پامو گم کرده بودم . دستای سردش رو وی دستام گرفتم و با صدایی که احساس

میکردم میلرزه گفتم :

- ستاره ازت خواهش میکنم حرف نزن ... خواهش میکنم ...  
به سختی ادامه داد:

- من ... باعث شدم ... دوستی تو با علیرضا .....  
دستاش هر لحظه سردتر میشد... پلکهایش آرام آرام بسته شد و دوباره در حالیکه اسم علیرضا رو تکرار  
میکرد لبخندی زد... دستهایش دیگه کاملا سرد شده بودند... انگشتای باریکش رو نوازش کردم . و به جای  
اشکام که روی گونه‌هایش میریخت نگاه میکردم .  
... ستاره تو چقدر خوب بودی ...

پایان

امیر پاشا آزاد  
شهریور 1377